

ورق پاره‌های

زندگان

بزرگ علوی



ورق پاره‌های زندان

بزرگ علوی



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۹۲

علوی، بزرگ، ۱۲۸۳-۱۳۷۵.

ورق پاره‌های زندان / بزرگ علوی.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۶، ۱۵۷ ص.

ISBN: 978-964-6736-26-9

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).

الف. عنوان.

۱۳۸۶ ع ۸۲۶ و ۱۳۸۶ ۸۱۸/۳۶۲ PIR۸۱۵۱/۸۳۰۴

کتابخانه ملی ایران ۱۱۷۷۹-۷۷م

ورق پاره‌های زندان

بزرگ علوی

چاپ سوم: ۱۳۹۲؛ لیتوگرافی: اطلس چاپ

چاپخانه: طیف نگار؛ شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

شابک: ۹-۲۶-۶۷۳۶-۹۶۴-۹۷۸

حق چاپ محفوظ است.

• • •

مؤسسه انتشارات نگاه

«تاسیس ۱۳۵۲»

دفتر مرکزی: خ انقلاب، خ شهدای ژاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه، پ. ۶۳، طبقه ۵

تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۸-۶۶۴۸۰۳۷۷، ۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

www.entesharatnegah.com info@entesharatnegah.com

Email: negahpublisher@yahoo.com

این ورق‌پاره‌ها را به فداکارترین و از خودگذشته‌ترین
زنی که من در زندگی خود دیده‌ام، به خواهر عزیزم،
بدری علوی پیشکش می‌کنم.

فهرست

۷	مقدمه
۹	پادنگ
۲۵	ستاره دنباله دار
۴۳	انتظار
۶۳	عفو عمومی
۱۰۹	رقص مرگ

مقدمه

ورق‌پاره‌های زندان اسم بی‌مسامی برای این یادداشتهایی که اغلب آن در زندان تهیه شده، نیست. در واقع اغلب آنها روی ورق‌پاره، روی کاغذ قند، کاغذ سیگار اشو و یا پاکتهایی که در آن برای ما میوه و شیرینی می‌آوردند، نوشته شده است، و این کار بدون مخاطره نبوده است. در زندان اگر مداد و پاره کاغذی، مأمورین زندان، در دست ما می‌دیدند جنایت بزرگی به‌شمار می‌رفت.

اما از آن وقت که اولیای زندان پی می‌بردند که کسی یادداشت‌هایی برای تشریح اوضاع ایران در آن دوره تهیه می‌کند.

خانبا‌باخان اسعد در زندان به سخت‌ترین و وقیح‌ترین وجهی مرد، فقط برای آنکه یادداشت‌های او به دست مأمورین افتاد، راجع به این خانبا‌باخان اسعد رئیس زندان به یکی از دوستان من گفته بود: «تصور کنید که یک نفر زندانی، آن هم سیاسی وقایع روزانه زندان را یادداشت کند؛ تصورش را بکنید چه چیزی بالاخره از آب درمی‌آید.»

محمد فرخی یزدی به دست جنایتکارانی بی‌شرم و روکشته شد، فقط برای

آنکه شعر می‌گفت و با اشعارش اوضاع ایران را در دوره استبداد سیاه برای نسل‌های آینده به یادگار می‌گذاشت.

من با علم به این مخاطرات یادداشت می‌کردم. چون ایمان قطعی داشتم به اینکه ملت ایران از این جریانات اطلاع کافی ندارد و برای نسل‌های آینده لازم است بدانند که در این دوره سیاه با جوانان باغیرت و آزادیخواهان ایران چه معاملاتی می‌کردند.

اگر یادداشت‌های من، یعنی همین ورق‌پاره‌ها به دست اولیای زندان می‌افتاد، من هم دیگر امروز زنده نبودم.

اما بزرگترین دلخوشی من این بود که بالاخره وقایع یادداشت شده و ورق‌پاره‌های زندان خواهی نخواهی روزی به دست ملت ایران خواهد افتاد.

پادنگ

این غلامحسین نظافتچی ما دیروز مرخص شد. آدم ریخت او را که نگاه می‌کند، باور ندارد که ممکن است پشت این پیشانی کوتاه و در پس این خنده لوس چیزکی سوای چیزهای معمولی وجود داشته باشد.

محکوم شده بود به نه سال حبس.

من محکوم به هفت سال هستم.

او قتل کرده بود و یا اقلاً اتهامش این بود که قتل کرده است. اینجا در زندان از هرکس که پرسی: «ترا چرا اینجا آورده‌اند؟» می‌گویند: «من کاری نکرده‌ام، توی مسجد سر نماز بودم، گرفتند و آوردند اینجا.» بعضی دیگر می‌گویند: «آن دفعه بی‌تقصیر بودم اما چون با تأمیناتچی‌ها معامله‌مان نشده، توی چاله افتادم. من که صد تومان می‌دزدم، نمی‌توانم که هشتاد تومانش را به آنها بدهم.» یک نفر دیگر هست که مأمور غذای ما بود و فخر می‌کرد به اینکه دزد معمولی نیست: «ببخشید من دزد نیستم. من ۱۲ هزار تومان مال دولت را اختلاس

کرده‌ام.» حالا آن هم قصه‌اش دراز است. تمبر دولتی را دزدیده بود، رفته بود به محله بدنام و تمبرها را به جای پول سر مامانش ریخته بود.

از غلامحسین که می‌پرسیدی: «ترا چرا گرفتند؟» برخلاف همه می‌گفت: «من قاتل هستم.» واقعاً هم حرف زدنش آنقدر شل بود و خنده‌اش آنقدر زنده بود که آدم میل نمی‌کرد ازش پرسد: «چطور شد؟» من از خودش چیزی نفهمیدم. آنچه این جا نقل می‌کنم از قول این و آن است و این حرف‌ها باید راست هم باشد. زیرا رئیس زندان در ضمن مذاکره با یک نفر از هم‌جرمان من گفته بود: «من همه زندانیان را به یک نظر نگاه می‌کنم و نمی‌توانم فرق بگذارم که او در خارج چکاره بوده است. زندانی سیاسی و دزد و قاتل و جانی، مختلس، جیب‌بر و راهزن همه برای من علی‌السویه هستند، من مثل مرده‌شور همه مرده‌ها را می‌شویم.»

خوب این حرف‌ها که بی‌ربط بود، حالا اگر مثلاً آقایان دزدان محترم و مختلسین اموال دولتی جا و منزلشان یک‌کمی بهتر بود و مأمورین منجمله آقای رئیس زندان بیشتر به آنها احترام می‌گذاشتند و از همه حیث مراعات حال آنها را می‌کردند، غذای بهتری به آنها می‌دادند، اگر جنس قاچاقی وارد می‌کردند تنبیه‌شان صد مرتبه خفیفتر از مجازات دیگران بود، و البته این رفتار را با زندانی سیاسی نداشتند و تا آنجا که ممکن بود آنها را زیر منگنه ظلم نابود می‌کردند – خوب این علت داشت. این نانی بود که مأمورین و رئیس زندان به زندانبان قرض می‌دادند.

برای اینکه چقدر آسان بود که رئیس زندان به جرم اختلاس و دزدی و یارشوه خودش در توی زندان بیفتد. اما آیا ممکن بود که آقای رئیس زندان به اتهام اقدام بر علیه حکومت استبداد که حالا اسمش اقدام بر علیه

سلطنت مشروطه است به زندان بیفتد؟

آیا ممکن است که او زندانی سیاسی بشود؟

مختصر، رئیس زندان در ضمن اینکه خواسته بود بگوید که در مقابل «قانون» همه یکسان هستند، اشاره به این غلامحسین کرده و گفته بود: «من می‌دانم این آدم قتل نکرده و معهداً از لحاظ انجام وظیفه مجبورم مانند یک نفر قاتل با او رفتار بکنم.» به عقیده من واقعاً هم او نباید قتل کرده باشد وگرنه بیشتر محکومش می‌کردند. سه سال چیزی نیست.

من محکوم به هفت سال حبس هستم.

آن قاضی محکمه حسینقلی خانی که خودش حبس نبوده، خیال می‌کند که هفت سال حبس مثلاً هفت روز کار زیادی است و برای کسی که در عمرش اصلاً کار نکرده، خوب خیلی شاق است.

غلامحسین متهم بود به اینکه پسرش را کشته است. بعضی‌ها می‌گفتند که پسرش نبوده است. بعضی می‌گفتند که نوکرش بوده است. اصلاً موضوع گویا این جوری باید باشد.

راستی این را هم بگویم، دلیل دیگری که من با خود او زیاد صحبت نکرده‌ام، این است که می‌گفتند این غلامحسین جاسوس زندان است و از ما پیش رئیس زندان خبر می‌برد. از این جهت تمام این مطالب که می‌نویسم گنگ است و درست واضح و روشن نیست.

مختصر اینکه کشته پسرش هم نبوده بلکه پسرخوانده‌اش بوده است. غلامحسین اصلاً گیلانی است و، در یکی از دهات آنجا موسوم به «که‌دم» رعیتی می‌کرده و دکان بقالی کوچکی داشته است؛ نمی‌دانم این جوانک را که حالا کشتنش را به او نسبت می‌دهند، چطور به پسرخواندگی قبول

کرده، ولی گویا بچه سرراهی بوده و غلامحسین او را از سر راه بلند کرده و به خانه‌اش برده است و کم‌کم این بچه در خانه او بزرگ شده، هم پسرخوانده‌اش شده و هم پادویی می‌کرده است. اینکه بعضی‌ها می‌گویند کشته نوکر او بوده است، شاید روی این زمینه باشد.

یک چیز دیگر را، تا یادم نرفته، بگویم که مهم است: حالا آدم نمی‌داند که واقعاً غلامحسین قاتل بوده و یا خیر، ولی به طور یقین خود او پیش مستنطق اقرار کرده، بله صریحاً اقرار کرده که من «کنس آآ» را کشته‌ام و گمان نکنم که بی‌خودی کسی اعتراف بکند به اینکه من قتل کرده‌ام، در صورتی که در حقیقت بی‌تقصیر است. برای اینکه اقرار پیش مستنطق عدلیه (حالا بهش می‌گویند بازپرس دادگستری) بیخودی نمی‌شود.

اقرار پیش مستنطق تأمینات با وسایلی که آنها دارند البته حرف دیگری است.

از طرفی این هیکل و این رخت با این سرگنده‌رشتی، با این دماغ منقار عقابی که بی‌شبهت به دماغ یهودی‌ها نیست، به این دیلاقی چطور می‌تواند آدم بکشد، مگر آدم‌کشی کار آسانی است. من سر مرغ را که می‌برند تنم می‌لرزد، من وقتی می‌بینم یکی را شلاق می‌زنند خیال می‌زنم خودم دارم کتک می‌خورم.

آدم‌کشی کار این جور آدم‌های مثل غلامحسین نیست. با وجود همه این حرف‌ها این یکی رانمی‌شود زیرش زد که خودش پیش بازپرس دادگستری اعتراف کرده که من کنس آآ را با کارد کشته‌ام. کارد را هم نشان داده است و گفته است که با این کارد شکمش را پاره کرده است.

غلامحسین یک زن و یک بچه دارد. بچه‌اش سه ساله است. در این سه ساله که در زندان بود یک روز که من ملاقات داشتم دیدم کسی به ملاقات او هم آمده است.

زنی با یک بچه به ملاقاتش آمده بود. به نظرم خواهرش بود و به او می‌گفت که عمویش مرده است، یعنی عموی غلامحسین مرده است. اسم این عمو که دیگر نیست «گل آآ» بوده است. در دوسیه‌ای که برایش تشکیل داده‌اند، اسمی از این گل آآ هم هست و مردم می‌گفته‌اند که گل آآ قاتل حقیقی است.

یعنی یکی از پاسبانان که در جلسه محاکمه غلامحسین حضور داشت، خودش به من گفت: «من یقین دارم که غلامحسین آدم نکشته است.» ولی خوب این حرف مهملی است. زیرا اگر یک پاسبان شیره‌ای فهمیده است که غلامحسین بی‌تقصیر است، چطور قاضی محکمه که حالا بهش دادرس دادگاه می‌گویند، نفهمیده است که غلامحسین آدمکش نیست؟ من که باور نمی‌کنم. مگر اینکه بگوییم که محکمه او هم مثل دادگاه ما خیلی حسینقلی خانی بوده است.

یک چیز دیگر هم یادم آمد. موضوع مادر بچه‌های غلامحسین «کوچیک خنم» است. در این سه ساله که غلامحسین در زندان بوده یک دفعه هم به ملاقات او نیامده است. صحیح است که غلامحسین او را طلاق داده بود، ولی خوب به زندان تهران آمدن که سهل است، دریغ از اینکه یک دفعه هم احوال بچه‌اش را بپرسد. از هر که پرسیدم: «چرا زنش را طلاق داده و آیا این طلاق ارتباطی با کشتن کش آآ دارد یا نه؟» جوابی نشنیدم. اتفاقاً چند روز پیش یکی از هم‌ولایتی‌هایش، که مثل

غلامحسین اهل همان که دم است، حرف‌های نامربوطی به من زد و من حالا از شاخ و برگ‌هایش صرف‌نظر می‌کنم و سعی می‌کنم مربوط به هم آنها را اینجا تکرار کنم.

این یارو که گاهی می‌آید و دیوارهای حجره‌ها و کریدور ما را سفیدکاری می‌کند، با من رفیق است. ما با هم دل می‌دهیم و قلمه می‌گیریم. می‌نشینیم، با هم حرف می‌زنیم، من بهش سیگار می‌دهم، می‌گویم برایش یک دستگاہ چای بیاورند. و او هم خیلی خوش صحبت است. اصلاً خودش بناست. خانه حاکم رشت رازده و چون سابقه داشته محکوم به سه سال حبس است.

برای من هفت سال حبس بریده‌اند.

کوچیک خنم دختر چاق و چله‌ای بوده و به طور یقین خیلی هنر داشته. رفیق من عقیده‌اش این است که اگر او هم بیچار و تلمباری داشت و محتاج به کسی بود که گاهی به آبدانی باغ و به باغ میوه‌اش سر بزند و سر پادنگ برای او کار کند، البته هیچ‌کس جز کوچیک خنم را انتخاب نمی‌کرد. کوچیک خنم دختر ترگل و ورگلی بوده و به طور یقین شما هم اگر او را می‌دیدید خاطرخواهش می‌شدید، چه برسد بر کنس آآ.

اینجا سررشته مطلب به دست من آمد. یعنی چیزی دستگیرم شد که سررشته همه مطالب دنیا است. بگذریم...

غلامحسین تنها بوده و با خواهرش «گل خنم» با هم در یک خانه گالی پوشی زندگی می‌کردند. صحیح است که کنس آآ هم به آنها کمک می‌کرده است ولی خوب اگر غلامحسین توی دکانش پشت ترازو و ایستاده و گل خنم به سیر و پیاز و کاهو و آبدانی باغ سر می‌زده، کنس آآ

هم این طرف و آن طرف می‌رفته، دیگر کارهای دیگرشان همیشه بی‌سر و سرانجام بوده، نه کسی را داشتند که به باغ میوه رسیدگی کند نه آدمی برای تلمبار بود که به پیله‌ها سر بزند، رویهم‌رفته اینها همه‌شان همیشه در عذاب بودند. موقع ناهار نشاکاری لنگ بود، در پاییز برنج آنها همیشه دیرتر از مال دیگران از پادنک خارج می‌شد. به عقیده گل‌خنم تنها راه نجات این بوده که غلامحسین کوچیک‌خنم را که هر روز به دکان بقالی می‌آمده و خرید می‌کرده، بگیرد.

غلامحسین اصلاً یک‌دفعه هم، قبل از عروسی، صورت کوچیک‌خنم را ندیده بود ولی وقتی شنید که کوچیک‌خنم، که با خواهرش دوست شده بود، خوب سر پادنک کار می‌کند، آن وقت به خودش گفت که دیگر حالا باید با عمویم صحبت کنم و صحبت هم کرد و در خانه گالی‌پوشی که تا به حال سه نفر، غلامحسین و خواهرش در بالاخانه و کنس آآ در پایین خانه زندگی می‌کردند، یک نفر چهارم هم اضافه شد و آن کوچیک‌خنم بود.

می‌گویند که دخترها وقتی به خانه شوهرشان می‌روند مثل غنچه‌ای هستند که شکفته می‌شوند. درباره کوچیک‌خانم این مطلب صدق نمی‌کند؛ برای اینکه او پژمرده شد. رفیق دزد من که کریدور ما را سفیدکاری می‌کند و چون سابقه دزدی داشته به سه سال حبس محکوم شده است، (من محکوم به هفت سال هستم) این موضوع را طور کثیف‌تری به من گفت: من شرم دارم آنطوری که او گفت بیان کنم. من همان را در لباس شاعرانه تکرار کردم. او می‌گفت اگر قبل از عروسی گوشت‌های تن و بدنش سفت بود، بعد از عروسی سیرابی سلطان شده بود

از این چیزها بدتر هم گفت.

در زندان آدم باک ندارد از اینکه حقیقت را به اسم حقیقی‌اش بنامد. علت این تغییر فقط زندگانی زناشویی نبوده، نمی‌دانم علتش چه بوده است. در این دو سالی که کوچیک خنم در خانه غلامحسین بوده، یک آب خوش از گلویش پایین نرفته و یا اقلأ همسایه‌هایش اینطور می‌گفتند. اهل محل همه دلشان به حال او می‌سوخته، نه اینکه مثلاً وقتی می‌دیدند که کوچیک خنم طشت نشا را روی سرش گذاشته چادرش را به کمر بسته و به طرف بیجار می‌رود، دلشان به حالش می‌سوخت، که چرا این زن جوان باید کار به این سختی بکند، این‌طور چیزها که دلسوزی نداشت، دخترها و زن‌های خودشان هم همین‌طور بودند. روزی ۱۲ تا ۱۴ ساعت با پاچه‌های بالازده و سرمای بهار تا زانو توی گل نشای برنج را در زمین می‌گذاشتند. گاهی هوا آنقدر سرد بود که پایشان توی گل و لجن کمرخ می‌شد. اغلب پاهایشان از بس که زالو آنها را می‌گزید و خونشان را می‌مکید مجروح بود.

مقصودم این است که به این چیزها اهمیتی نمی‌دادند. اما همان دخترها و همان زن‌ها وقتی که به خانه برمی‌گشتند و پایشان را لخت روی الو آتش می‌گرفتند که جانی بگیرد، با وجودی که خوب می‌دانستند که حاصل دسترنج آنها را مفتخورهای تهران‌نشین از آنها می‌دزدند و به غارت می‌برند - باز هم یک نوازش مادر، یک لبخند پدر، یک بوسه شوهری بود که از رنج و زحمت آنها حق‌گذاری کند. اما وضعیت کوچیک خنم اینطور نبود. خواهر شوهرش که با او مثل کارد و پنیر بود برای اینکه از وقتی کوچیک خنم به خانه غلامحسین آمده بود، وضعیت

خانمی او داشت متزلزل می شد. غلامحسین هم که آن قدر بی حال بود و حرص پول آن قدر او را مشغول کرده بود که تا بوق سگ یا پشت ترازو ایستاده بود و یا اینکه با دستک و دفترش ورمی رفت و «چرکه» می انداخت. کسی که در آن خانه گاهی ممکن بود از روی مهربانی به کوچیک خنم بخندد کس آآ بود و بس.

آیا فقط به هم خنده تحویل می دادند؟ به طور یقین دفعه اول که چند روز پس از عروسی در خانه غلامحسین پادنگ می زد و کس آآ جوهای برنج را بادستش جمع می کرد، خنده هم مابین آنها رد و بدل نشد. اما هر دفعه که کوچیک خنم روی یک پایش بلند می شد که سرسنگین پادنگ روی شلتوک های برنج بخورد، اگر چشم هایش متوجه موهای بور و چشمان زاغ کس آآ می شد، دلش هوری می ریخت پایین که مبادا این استوانه آهنین روی دست های سفید کس آآ بخورد و آنها را قلم کند. زیرا کس آآ هم حواسش متوجه این گریزی که ممکن بود هر آن او را از هستی ساقط کند نبود. او نگاهش را به لب های عنابی رنگ کوچیک خنم دوخته بود. رفیق دزد من این حرف ها را این جوری که من می گویم نگفت. او می گفت از همان روزهای اول این دو تا یک دل نه، صد دل عاشق همدیگر شدند، حرف او درست تر بود. او یک سال دیگر مرخص می شود. من پنج سال دیگر باید اینجا باشم.

غلامحسین حالا دو روز است که مرخص شده، شاید الآن به که دم رسیده باشد. دم آخر هم که می خواست برود پنج ریال از من تلکه شد. پنج ریال در زندان خیلی پول است. نمی دانم، راستی خرج سفر نداشت و

یا کم داشت و یا اینکه این پنج ریال را هم که پول جای یک هفته من است برای خودش غنیمت می‌دانست. در هر حال شاید الآن پهلوی بچه‌هایش باشد.

خدا می‌داند که غلامحسین علاقه و محبتی به بچه‌اش دارد یا ندارد؟ در هر حال این را می‌دانم که وقتی کوچیک خنم آبتن هم بود می‌بایست پادنگ بزند، به طوری که پهلوهایش همیشه درد می‌کرد و غلامحسین ابداً به فکرش نمی‌رسید که ممکن است این کار به ضرر سلامتی بچه‌اش تمام شود - معلوم نیست که خداوند تبارک و تعالی که همه کارش از روی مصحلت است برای چه این غلامحسین‌ها را خلق کرده است. اینها بره‌هایی هستند که چرامی‌کنند و پشکل می‌اندازند و اگر اتفاقاً آدمیزادی در کار نبود که از پوست و گوشت و پشم و حتی از پشکل آنها استفاده کند، خودشان نه منفعتی داشتند و نه ضرری. مثلاً غلامحسین وقتی، روزی شنید که کنس آآ و کوچیک خنم با هم در کندوج دیده می‌شوند ککش نگزید. فقط رفت پیش عمویش و به او گفت. نه اینکه رفت چغولی زنش را پیش عمویش بکند، نه، همین طور به او گفت. منتها برای همین ببینید که گل خنم چه دستک و دنبک‌هایی درست کرد. اصل قضیه اینطوری بوده.

برنج را وقتی در بیجار درو کردند می‌آوردند توی کندوج. این اتاقک‌ها طوری ساخته شده که کف آنها روی چهارچوب قرار می‌گیرد. برای آنکه اتاق با وجود رطوبت زیاد در هوای گیلان آنقدر کم رطوبت داشته باشد که زودتر خوشه‌های برنج را خشک کند در پاییز موقع درو اهل یک خانه روستایی کارشان این است که خوشه‌های برنج

را به کندوج ببرند تا همان جا خشک شود. چه مانعی دارد اگر کوچیک خنم و کنس آآ هر دو با هم آنجا رفته اند که برنج را انبار کنند. چه مانعی دارد اگر آنجا به هم لبخندی هم زده باشند. ولی تنها لبخند نبوده است.

وقتی که دو نفر شیفته یکدیگر می شوند، کوچکترین اشاره، کوچکترین تماس، کوچکترین نگاه برای اینها به اندازه عالمی قیمت دارد. این لبخند مثل نگاه آرزومند زندانی است که پس از ماهها توقف در سیاهچال مرطوب روزنه ای باز می شود و از میان آن خورشید را، که دورادور در مقابل او می درخشد، می بیند. این روزنه دریچه امید او برای آزادی است، از میان این دریچه بوی آزادی می چشد. یک چنین لبخندی را گاهی این دو نفر با هم عوض و بدل می کردند. کنس آآ هیچ وقت از زمانی که یادش می آید، دست گرم و مهربانی را احساس نکرده بود. اگر دست زنی به صورت او خورده بود، همان دست پر قوت گل خنم بوده که به صورت او سیلی نواخته است. برای او دنیا جز غلامی و اسارت معنای دیگری نداشته است. برای آنکه او بچه سرراهی بود و بچه سرراهی بودن یعنی عمری را به نوکری و غلامی گذراندن.

اکنون اگر زن جوانی داخل زندگانی او شده است که مانند گل خنم با او رفتار نمی کند، طبیعی است که علاقه و ارتباط او با خانم جدیدش مثل علاقه یک نفر غلام به خانمی است که انقیاد و اطاعت آمیخته به عشق و دوستی هم هست.

طبیعی است کنس آآ فرمان گل خنم و کوچیک خنم را اجرا می کند، اما اولی را از روی جبر و دومی را با میل، اولی را با روی ترش و دومی را

با لبخند. از طرفی دیگر کوچیک خنم مانند همه دختران زندگانی زناشویی را یک زندگانی آسمانی، یک بهشت روی زمین و ماورای غم و غصه زمینی و زندگانی یکنواخت رنج و تعب می‌دانت.

کوچیک خنم هم مانند سایر دختران شوهرش را مجسمه مهربانی و سرمنشأ لذت تصور می‌کرد. خیال نمی‌کرد که در این بهشت خواهر شوهرش هم دارای مقامی است. نمی‌دانت که از این سرچشمه لذت حرص و دست‌تنگی هم برمی‌خیزد. نمی‌دانت در دنیای زمینی هم اشخاص بی‌علاقه که به هیچ چیز دلخوشی ندارند، وجود دارد. او نمی‌دانت غلامحسین شوهر او خواهد بود. وقتی که با این همه آرزو به خانه غلامحسین آمد و امیدش قطع شد و دید که بهار، موقع گل و گشت باید تا زانو در لجن فرورفت و در تابستان در باغ توتون و میوه و چای عرق ریخت، در پاییز پادنگ زد و در زمستان پس از آنکه دسترنج این سه فصل تحویل ارباب گردید، باید غم خورد و سرما. وقتی که متوجه شد که در این جهنم زندگی توده مردم ایران فقط یک نفر است که به او احترام می‌گذارد، مانند تشنه‌ای که به آب می‌رسد، از لبخندها و نگاه‌های کنس آآنه آن کنس آآنوکر و بچه سرراهی، بلکه از نگاه‌ها و لبخندهای جوانی با چشم‌های آبی و موی بور که از او محبت تراوش می‌کرد، لذت برد، حظ کرد و آن نگاه‌ها و لبخندها را جواب داد.

رفیق دزد من که محکوم به سه سال حبس است (۴ سال کمتر از من) معتقد بود که هردوشان بسیار بد کاری کردند، و رفیق دزد من از زبان مردم صحبت می‌کرد، مردم به زبان او توده منجمدی است که مثل خرس سر شاهراه‌ها خوابیده و در طوفان‌های اجتماعی مثل لوحی که با دینامیت

بترکانند تبدیل به سنگ ریزه می شود و از هم می پاشد.

من می گویم که این خرس تنبل متعفن که سر راه مردم را گرفته و آن دسته از اجتماع که مثل موم در دست طبقه حاکم است، مرا هفت سال به حبس فرستاده اند، از این جهت من از آنها بیزار هستم و آرزو دارم که آن طوفان موج شکن بیاید و آنها را به صخره ای بزند و نابودشان کند.

این لبخندها و نگاهها وقتی دست این طبقه اجتماع افتاد کم کم کثیف شد و قشری از بی شرمی و هوا و هوس روی آن را گرفت. با پیچ و پیچ شروع شد، بعد زمزمه گردید. آن وقت شروع کردند به حرف زدن. تدریجاً صحبت کنس آآ و کوچیک خنم نقل مجلس شان شد. «مشتی خنم» و «غلام مار» وقتی که کوچیک را طشت به سر می دیدند که به بیجار می رود، دهانهایشان را چاک می دادند و با ولع و رسوایی بیشرمی های خودشان را بوق می زدند. غلام مار برای «آآزن» درد دل می کرد و آآزن برای «آبجی خنم». طولی نکشید که هر دری را می زدی سری بیرون می آمد و جزئیات معاشقه این دو نفر را برای دیگری تعریف می کرد. در راه و بیراه، در دکان نانوائی و در مسجد، در ده های اطراف همه با چشم های دریده و دهان چاک خورده می گفتند و می خندیدند و هرزگی های خودشان را به اسم آنها برای همدیگر تعریف می کردند. در میان تمام این جمعیت پررو غلامحسین با قد دیلاش می گذشت و فقط خنده لوسش بود که جواب مردم را می داد. او فقط فکرش، اگر اصلاً فکری می کرد، این بود که تا چه اندازه این موضوع در عده مشتری های دکانش تأثیر دارد.

در این هیر و ویر یک مرتبه کنس آآ غیش زد. چند هفته ای کسی او

رانندید. «آآزن»ها و «آبجی خنم»ها که تا به حال از او بدشان می‌آمد و پشت سر او لغز می‌خواندند، یک مرتبه دلشان به حال او سوخت. «وای! بیچاره بدبخت را سر به نیست کردند.» این هم با پیچ و پیچ شروع شد و با فریاد و بوق ختم شد. فقط کسی که راجع به این موضوع کام تا لام دم نمی‌زد، دور و ورپهای غلامحسین بودند. نه خودش، نه خواهرش و نه عمویش هیچکدام جواب نمی‌دادند. و می‌گفتند که دررفته است.

اگر از کوچیک خنم کسی چیزی می‌پرسید، مظلومانه سر تکان می‌داد و می‌گفت: «من نمی‌دانم.» واقعاً هم نمی‌دانست. برای آنکه در همین روزها که کنس آآ نیست شد، کوچیک خنم در رختخواب زایمان به سر می‌برد و خویشانش برای او شب‌پاسی می‌کردند. بالاخره این کنجکاوی‌ها منتهی شد به دخالت مقامات رسمی و آنها عمل را قتل و قاتل را غلامحسین تشخیص دادند. فقط کسی که مخالف بود با اینکه غلامحسین قاتل است، کوچیک خنم بود. برای او زندگی در این خانواده در نزدیکی گل خنم و عمویش تحمل‌ناپذیر شده بود، بیچاره گریه می‌کرد و دندان روی جگر می‌گذاشت. با وجودی که جدایی از بیچه نوزادش برای او مثل مرگ بود، باز هم این شکنجه را بر زندگانی در کنار غلامحسین و خواهرش و عمویش ترجیح می‌داد.

گل خنم خودش کسی بود که به شهربانی رفت و قضیه نیست شدن کنس آآ را به اطلاع آنها رسانید. او معتقد بود که کنس آآ آدم بیچاره‌ای بوده و هیچوقت خیال بدی درباره کسی نداشته و غلامحسین برادرش به او خیلی خدمت کرده و او را از سر راه بلند کرده و چقدر زحمت او را کشیده تا به این سن رسانده است، چطور می‌شود که غلامحسین نور دیده

خود را بکشد.

عموی غلامحسین هم که پیر بود و از او چنین کاری ساخته نبود، مخصوصاً مرگ او مدتی بعد از نیست شدن کنس آآ به کلی او را تبرئه کرد. پس قاتل که بود؟ اگر او را کشته بودند، و اگر نکشته بودند، کجا بود؟

رفیق دزد من که زیاد سرد و گرم روزگار چشیده و در اثر سابقه در شغلش و ارتباط نزدیک با مقامات رسمی یک دوره قانون مجازات عمومی را از حفظ است و آنچه را که بلد نبوده در زندان یاد گرفته است، او هم راجع به مقصر حقیقی نظریاتی دارد. و بنابر گفته او معلوم و یقین شد که کنس آآ را کشته‌اند. در ضمن بازجویی در خانه غلامحسین چند لکه خون به سر پادنگ کشف شد، وقتی که کاوش بیشتر کردند معلوم شد که جسد او را با ساطور تیکه تیکه کرده و در چاله‌ای دفن کرده‌اند. سر او زیر گرز پادنگ متلاشی شده بود.

رفیق دزد من معتقد بود که گل خنم او را کشته است و دلیلش این بود که این شقاوت ممکن است عمل زن سلیطه حسودی باشد و دیگری قادر به این چنین عمل نیست، ولی حرفش بی ربط است. زیرا تیکه تیکه کردن بدن یک مرد با ساطور قوت می‌خواهد و گل خنم چنین زوری نداشته است که بتواند آن را زیر ساطور خرد کند.

یکی از پاسبان‌ها حتم داشت که عموی غلامحسین باید این کار را کرده باشد. این هم به نظر من غریب می‌آید. زیرا خرد کردن بدن یک نفر با ساطور باید به دست کسی به عمل بیاید که احساس شدیدی مثل حسادت و یا شهوت و یا غیرت چشم‌های او را کور کرده باشد، در

صورتی که یک پیرمرد که یک پایش لب‌گور است قادر به این نیست که دست به چنین کاری بزند.

فقط کسی که باقی می‌ماند خود غلامحسین است. رفیق دزد من که خیلی بیشتر از من مردم این روزگار رامی‌شناسد و با قاتل و آدم‌کش بیش از من سر و کار دارد و داشته است حاضر بود دستش را توی آتش بگذارد که این کار از غلامحسین سر نزده است، برای اینکه غلامحسین آن قدر آدم‌بی‌حالی بود که وقتی مستنطق بهش گفت: «بیا اقرار کن و چون این قتل برای حفظ عفت و عصمت تو بوده است زیاد حبس نخواهی شد و الا خواهر و عمویت را ۱۵ سال حبس می‌کنیم.» فوری گفت: «بله من خودم کشته‌ام.» و حتی نشان داد که با کدام کارد کشته است. در صورتی که بعد معلوم شد که با کارد او را نکشته‌اند و سرش را زیر پادنگ داغون کرده‌اند.

بالاخره قاتل حقیقی هنوز معلوم نشده است و هرکس هم حدسی زده است. دادگاه حدسش به غلامحسین رفت و او را سه سال حبس کردند. حدس من اصلاً برای کسی ضرر ندارد.

من می‌گویم کنس آآ را همان خرسی که سر شاهراه خوابیده و راه پیشرفت مردم را سد کرده است، کشته.

خوب است که برای حدس ده سال دیگر مرا حبس نکنند. همین هفت سال مرا بس است.

ستاره دنباله‌دار

هرکس در زندگانش فقط یک مرتبه می‌تواند ستاره دنباله‌دار را ببیند. بعضی‌ها مثل من آن یک دفعه هم نمی‌توانند آن را ببینند. در سال ۱۹۱۲ که ستاره دنباله‌دار در آسمان پیدا شد، من پنج شش ساله بودم. مادرم و خواهرانم برای دیدن این ستاره عجیب روی بام رفته بودند و به من هم نشان می‌دادند و می‌گفتند: «دیدیش؟ دمش را می‌بینی؟» من درست عقلم نمی‌رسید که ستاره چیست و نمی‌دانستم که ستاره دنباله‌دار یعنی چه، ندیدمش، ولی گفتم: «آره، دیدم.»

در سال ۱۹۹۲ هم که این ستاره باز در آسمان طلوع کند من دیگر نخواهم بود و اگر هم باشم چشمانم یاری نخواهند کرد این ستاره عجیب را ببینم، پاهایم به من اجازه نمی‌دهند که روی بام بروم و آن را تماشا کنم. یک مرتبه، فقط یک مرتبه این اتفاق در زندگی اشخاص می‌افتد. خوشبختی هم مثل ستاره دنباله‌دار فقط یک مرتبه در زندگی مردم پیدا می‌شود. بعضی از این یک دفعه هم برخوردار نشده‌اند.

ایرج و روشن جزو آن دسته اولی هستند که نزدیک بود یک مرتبه خوشبخت شوند. اما ناگهان حوادث زندگی لگد به بخت آنها زد، زیر چرخ‌های اجتماع ماندند و له شدند و ستاره دنباله‌دار خوشبختی را ندیدند.

نمی‌دانم کیست، ولی گویا یکی از گویندگان فرنگی است که می‌گوید: ارواح از خوشبختی آدمیان بیزار هستند. من نه به ارواح معتقدم و نه به اینکه آنها با ما آدمیان سرستیزی دارند. اما اینکه زندگی مبارزه است و مبارزه یعنی تبدیل درد شدید به درد خفیف، یعنی بالاخره درد، در این هم حرفی نیست.

ایرج بهترین دوست من بود. بهترین دوست حرف بی‌جایی است. من فقط دو نفر را دوست داشتم، اول خودم را بعد او را. ایرج را از همین جهت دوست داشتم که مثل خودم بود، مثل من فکر می‌کرد، مثل من عمل می‌کرد یا نمی‌کرد، هرچه من داشتم، مال او بود، هرچه او داشت مال من.

همین است که از بدبختی او دلم می‌سوزد، آتش گرفته‌ام. او، اگر اینجا به شرح آن می‌پردازم، برای این است که خودم زجر می‌کشم، هیچکس را قابل آن نمی‌دانم که با او درددل کنم. به که بگویم که برود مرا و ایرج را لو دهد. از کجا می‌دانم آنکه آشکارا دلسوزی می‌کند، در باطن جاسوس اداره سیاسی نیست. می‌نویسم برای آنکه مجبورم، برای آنکه بغض گلویم را گرفته و اگر برای خودم درددل نکنم، دلم می‌ترکد. می‌نویسم، شاید راحت شدم. شاید مردم، شاید ایرج مُرد، بلکه بعدها، در دوره‌های بعد کسی پیدا شود و بخواهد بفهمد که آزادی ایران به چه

قیمتی خریده شده است. او!

من هر وقت زجر می‌کشیدم، بهترین تسلی برای من این بود که عذاب‌های روحی خود را برای ایرج شرح دهم. ایرج را کجا پیدا کنم؟ دارد در سوراخ‌های تاریک و تر زندان نفله می‌شود. به او دسترسی ندارم. این کاغذی است که امروزه وسیله یک نفر پاسبان برای من فرستاده: «اگر می‌توانی مرا از این جهنم نجات بده. روشن کجاست؟ وقتی که به من زجر بدنی دادند، نیم ساعت بلکه سه ربع زیر دستبند قبایم گذاشتند، به طوری که بیهوش شدم و بالاخره آن مطلبی که از من می‌خواستند، دستگیرشان نشد، گفتند که حالا می‌رویم زنت را می‌گیریم. آیا او را گرفته‌اند؟...»

باز دارم منقلب می‌شوم. دارد اختیار از دستم درمی‌رود. در صورتی که با خودم شرط کرده بودم که متین باشم و شرح مطالب را متوالیاً یعنی آن طوری که در خارج وقوع پیدا کرده، بگویم. می‌خواهم با روز خوشبختی او شروع کنم و با بدبختی او خاتمه دهم. هر دو، در روز عروسی است.

روز عروسی مقصود روز عقدکنان است. عده‌ای در خانه روشن دعوت داشتند. پدرش مهمانداری می‌کرد. جمع زیادی از خویشان و دوستان پدرش حضور داشتند. یک روح صمیمیت و شادی آنجا حکمفرما بود. پدر روشن از خوشی توی پوستش نمی‌گنجید. عروسی روشن او را به یاد دوره‌های خوش زندگانی خودش انداخته بود. به طور یقین روشن خیلی شبیه به مادرش بوده و از همین جهت پدرش پس از مرگ مادر روشن علاقه خاصی نسبت به این تنها دخترش ابراز می‌کرده است و آنچه توانسته بود در تربیت این یگانه دختر کوتاهی نکرده بود.

روشن امروز در لباس سفیدش از حالت بچگی خارج شده و در حقیقت زن زیبای باوقار و متینی را نمایش می‌داد. لباسش متناسب و قشنگ بود، پیراهن تا کمر به تنش چسبیده بود. در صورتی که پاچین موج و گشادش او را شبیه به زن‌های دوره گذشته، شاهزاده خانم‌هایی که آدم در افسانه‌ها خوانده و در فیلم‌ها دیده است کرده و شبیه به پری‌های دنیای خیال بود. راه نمی‌رفت، می‌خرامید. خرامیدن نبود، در هوا می‌لغزید. به‌طور حتم پدر روشن از این عروسی خوشحال بود و داماد را دوست می‌داشت. اما از ته دل از این انتخاب راضی نبود. یادم می‌آید که روزی راجع به ایرج به من گفتم: «سر پر شوری دارد!»

- چطور؟

- یعنی شما نمی‌دانید مقصودم چیست که به شما می‌گویم سر پر شوری دارد؟

- شما می‌فرمایید که ایرج مثل همه مردم گوسفند نیست...

پدرش حرف مرا قطع کرد: «چه فایده دارد، با شما صحبت کنم. شما هر دو افکار انقلابی دارید. به شما می‌گویم که خودتان را به خطر نیندازید، بارها با ایرج صحبت کرده‌ام. من تمام حرف‌های شما را قبول دارم. من هم مخالف این ظلم و تعدی و این استبداد هستم که کمر مردم را شکسته است. اما مردم همه همین‌طور فکر می‌کنند؟ همه کس می‌داند که این بساط پابرجا نیست و خواهی نخواهی روزی این دستگاه برهم می‌خورد. اما به شما چه؟ از شما چه کاری ساخته است؟ شما دو نفر هستید و چه کاری می‌توانید بکنید؟ بگذارید اوضاع به حال خودش باشد. خودش درست می‌شود.»

- آخر چطور ممکن است خودش درست بشود؟
پدر روشن کمی فکر کرد و بعد آهسته گفت: «درست می‌شود.
راستش را می‌خواهید من بیش از اینکه به فکر شما باشم به فکر دخترم
هستم. من این اواخر اصلاً او را نمی‌شناسم. هرچه دیروز از شما و ایرج
می‌شنیدم، امروز او هم تکرار می‌کند.»

اما من این روشن را خوب می‌شناسم. روزها، ساعت‌ها با او گذرانده
بودم. اما هرگز مثل آن روز عروسی جلب توجه مرا نکرده بود. نه اینکه
خوشگل نبود و یا اینکه امروز خوشگلتر گشته بود، ولی این زیبایی که
امروز جلوه‌گری می‌کرد با خوشگلی معمولیش بسیار فرق داشت. شاید
علت این زیبایی و طراوت، خوشبختی‌ای بود که بر او می‌درخشید.
خوشبختی یک‌دفعه، یک روز، چندین ساعت این دختر را زیر بال گرفته
بود.

با وجود این خوشگلش ایرج را جلب نکرده بود. ایرج به خود
می‌بالید از اینکه یک نفر مرید پیدا کرده، اقلاً یک نفر آدم پیدا کرده که
به او می‌تواند افکار آزادیخواهی خودش را تبلیغ کند.

همان روز عروسی روشن با من صحبتی کرد که من هرگز فراموش
نخواهم کرد - نزدیک نیم ساعت بود که مهمان‌ها تقریباً همه حاضر بودند
و خود ایرج آنجا نبود - من گفتم: «خوب بود که امروز دیگر از کارهای
زیادش صرف‌نظر می‌کرده و سر وقت اینجا حاضر می‌شد.»

روشن به من گفت: «نمی‌دانم، چه شده، دلواپس هستم. خدایا چطور
شده دیر کرده؟»

من گفتم: «چطور شده؟ هیچ خبری نیست.»

- هزار خبر ممکن است اتفاق افتاده باشد. کی در این مملکت تأمین دارد؟ به هیچ و پوچ آدم را می‌گیرند.

من گفتم: «آخر، او کاری نکرده که بگیرندش.»

- مگر آنهایی که در زندان نشسته‌اند، چه کاری کرده‌اند؟ خود ایرج هزار دفعه برای من تعریف کرده است که تمام زندان‌های ایران پر از زندانیان بی‌گناه است و جرم همه‌شان این است که با این استبداد و این ظلم مخالف هستند.

من یک مرتبه به فکری افتادم که تا آن وقت نظیرش به خاطر من نیامده بود: «روشن خانم، از این فکرها نکنید. این طوری‌ها هم نیست. بالاخره تا چیزی نباشد، که آدم را نمی‌گیرند.»

- نه، چرا، بی‌خود هم می‌گیرند. اما حق باشماست، چطور می‌شود که او را گرفته باشند. آن هم روز عقدکنانش. به، عجب شانس من آوردم. راستش را به شما بگویم، تمام این مجلس بی‌وجود او نوری ندارد. من نسبت به تمام این شکوه و جلال بی‌علاقه هستم. من دنیا را فقط با چشم‌های او می‌توانستم ببینم. اگر با هم گردش می‌رفتیم تا او مرا متوجه بعضی چیزها که به نظرش قشنگ می‌آمد، نمی‌کرد، من چیزی دستگیرم نمی‌شد. شما می‌دانید که من از بچگی به کتاب خواندن عادت داشتم. پدرم اصرار داشت که کتاب بخوانم و زیاد بخوانم. ولی چندتا کتاب می‌توانم اسم ببرم که خوانده بودم بدون اینکه به زیبایی‌های آن پی برده باشم. وقتی که او مرا متوجه می‌کرد، آن وقت لذت می‌بردم. چندین سال است که من ویولون می‌زنم، ولی قشنگ‌ترین تکه‌های موسیقی آنهایی هستند که او دوست دارد. من وقتی زنده هستم که وجود و هستی خود را

غرق در زندگی او می‌دانم. چقدر این روزها صحبت از آزادی زنان می‌شود. زن‌ها خود را همدوش مردان می‌دانند و همان حقوقی را می‌خواهند که مردها هم ندارند. می‌خواهند آزاد باشند. شما مرا می‌شناسید. می‌دانید که من این مطالب را به هیچکس جز به شما نمی‌توانم بگویم. برای اینکه دیگران شاید حرف‌ها مرا نفهمند و مرا مسخره کنند. اما شما رفیق او هستید مبادا به او چیزی بگویید. او هم نمی‌خواهد که من این طور که هستم و فکر می‌کنم، باشم. می‌دانید، من مخالف این حرف‌ها هستم. من این بندگی را دوست دارم. هیچ چیز برای من شیرین‌تر از این بندگی نیست. همین بندگی که منفور همه است. برای من چه آزادی بدون او؟ ۲۱ سال از عمرم می‌گذرد. تقریباً از ۱۲ سالگی پدرم مرا آزاد گذاشته بود. شش سال آزاد بودم و کور. زندگی را نچشیدم، سه سال است که او را دوست دارم. زنجیری شده‌ام و زنده‌ام، آزادی من در بندگی اوست.

وقتی که این حرف‌ها را می‌زد، می‌خواهم بگویم که چشم‌هایش تر می‌شدند.

در باغ جلو خانه دور حوض چند نفر از مهمان‌ها دور پدر روشن ابستاده بودند و با او صحبت می‌کردند. پدرش او را صدا زد و رفت. من هم رفتم به طرف جعبه گرامافون. صفحه‌ای که به دستم افتاد از فیلم «کنگره می‌رقصد» بود. آهنگش خوب یادم است. ولی شعرها از یادم رفته است. ترجمه آن به فارسی چیزی شبیه به این بوده است: «یک مرتبه لفظ پیش آمد می‌کند، دفعه دوم ندارد. آنچه را که زندگی یک مرتبه به ما پیشکش کرده است، دیگر نمی‌دهد، دیگر نمی‌دهد.»

لباس‌های رنگارنگ مهمان‌ها در میان گل‌های رنگارنگ و با طراوت، با این حرف‌هایی که من از روشن شنیده بودم، پوشیده شده در این آهنگ‌های نرم، تمام اینها به من یک حالت مرموزی می‌داد، مثل اینکه پرده‌ای از وهم روی این دنیا کشیده شده است. وگرنه این قدر تسلیم شدن و فداکاری، این همه دوستی فقط در کتاب می‌توانست وجود داشته باشد، نه در عالم خارج، همان‌طور که گفتم، این روشن مال دنیای پریان بود و او را در مقابل عالم خارج قرار داده بودند، عالم خارجی که در آن چیزهای منحوس، پستی، بدطینتی، حرص، دزدی، تقلب، ظلم و تعدی زمامداران، زجر و شکنجه اداره‌سیاسی و هزاران پلیدی دیگر حکمفرما بود. این همه خوبی و زیبایی در مقابل این همه بدی و زشتی! از جمعیت بدم آمد. به گوشه‌ای رفتم و می‌خواستم منتظر ایرج باشم. چرا دیر کرده و چطور شده بود که هنوز نیامده بود؟ چطور شد که ایرج به فکر عروسی افتاد. در فکر او فقط یک مطلب جا داشت و آن فکر انقلاب ایران بود. فکر از بین رفتن و از بین بردن کسانی که ایران را به نیستی می‌کشاندند. در یک چنین مغزی چطور فکر عروسی پیدا شد؟ شش ماه پیش از آشنایی با روشن اگر کسی به او می‌گفت که چرا عروسی نمی‌کنی، جز لبخند جواب دیگری نمی‌گرفت. حقیقتاً تنها فکری که به خاطرش نمی‌رسید، فکر زن گرفتن بود. اولین روزی که با هم تنها به گردش رفتند، شاید یکی دو هفته پس از آنکه با هم آشنا شده بودند، همان روز ایرج به من گفت: «این زنی است که به درد من می‌خورد.» با هم از شهر خارج شدند، پشت دروازه خرابه یک قلعه روستایی و یا یک ده قدیمی، هنوز باقی است، دیوار شکسته و نیم‌شکسته کاه‌گلی دارد. روشن می‌خواست از این دیوارها بالا

برود و چون نتوانست، ایرج نزدیک شد به او کمک کند. دخترک سرخ شد و نگذاشت دست ایرج به او بخورد. چندین مرتبه سعی کرد از دیوار بالا برود نتوانست. بالاخره تا پیراهنش را خاکی نکرد و دست‌هایش را زخمی، موفق نشد. همین حالت بچگی و طبیعی که سادگی او را نشان می‌داد، ایرج را جذب کرد. به طوری که به من بعدها گفت: «این دختر است که به درد من می‌خورد.» یک منظره دیگر که هیچ وقت از یادم نخواهد رفت. من منزل ایرج بودم. روشن هم آمد آنجا که گرامافون او را بگیرد و به خانه خودش برود. از منزل ایرج تا آنجایی که درشکه‌ها عبور و مرور می‌کردند شاید پانصد قدم فاصله بود. موقع رفتن ما هم بلند شدیم که تا سر خیابان گرامافون را همراه او ببریم. روشن جداً اعتراض کرد که من نمی‌خواهم مزاحم شما باشم. خودم گرامافون را تا سر خیابان خواهم برد. بالاخره با وجود اعتراض نخواستیم او را تنها بگذاریم، ایرج به او گفت: «بسیار خوب ما فقط شما را مشایعت می‌کنیم. گرامافون را خودتان درست بگیرید.» گرامافون سنگین بود ولی فقط محض خاطر همین یک حرف که اطاعت خودش را نشان بدهد و بگوید که من از این دخترهای لوس نیستم، این بار سنگین را تا سر خیابان برد، بدون اینکه هیچ اثر خستگی نشان بدهد و هرچه خواستم گرامافون را از او بگیرم نگذاشت. این منظره از یادم نمی‌رود، برای آنکه چند روز پس از این فضا بود که به من اظهار کرد، خیال زناشویی دارد.

بیچاره! عجب خیالی داشت. الآن روی زمین سمتی لخت با یک پیراهن وزیرشلواری دارد نفله می‌شود. برای چه؟ آخر چرا؟ فقط برای اینکه رئیس شهربانی دو سال دیگر هم برترکتازی خود بتواند ادامه بدهد.

شاید الآن دارند زجرش می‌دهند، شاید مرده است... فقط برای اینکه معتقد است و ایمان دارد که استبداد بین‌المللی ملت‌های دنیا را دارد به نیستی و بدبختی می‌کشاند...

اظهار این فکر یقین در من تأثیر غریبی کرد. باورنکردنی بود. در عین حال من سعی می‌کردم، مشکل را برای خودم حل کنم. سال‌ها بود که ایرج را می‌شناختم. از بچگی با هم بزرگ شدیم، در یک مدرسه بودیم. با هم بازی می‌کردیم. با هم امتحان دادیم، با هم به فرنگ رفتیم. بسیاری از عوامل ما را هم فکر کرده بودند. چقدر شب‌ها را صبح کرده بودیم. چه ساعت‌ها با هم مجادله کرده بودیم که چگونه باید ایران و بشریت را نجات داد. ممکن است که سالخورده‌گان فکر نجات بشریت و سعادت‌مند کردن یک جامعه و نجات دادن عده‌ای از چنگال عده دیگر را امر محال تصور کنند. ولی جوانان، همه خود را عامل مؤثر در آزادی بشر می‌دانند. ایرج و من هم مثل هم بودیم. در حالی که شاید برای خرید یک کتاب چندین کاغذ به تهران می‌نوشت، با من مجادله می‌کرد که راه ترویج کتاب دولت فرانسه غلط است و دستگاه امریکایی مفیدتر به نظر او می‌رسد... مرگ ناگهانی مادرش در تهران روحیه او را به کلی تغییر داد. صبورتر کرد. ظاهراً از حرارت او کاسته شد، معاشقه او با دختران یک شکل دیگری به خود گرفت، تدریجاً کمتر می‌شد، در صورتی که بر فعالیت او در زندگانی اجتماعی افزوده می‌شد. به هر قیمتی بود می‌خواست که برای خود هم عقیده پیدا کند. بدبختانه فقط عقیده آنها را در نظر می‌گرفت و شخصیت آنها را کنار می‌گذاشت. و یقین همین با عقیده‌های ترسو، بی‌شجاعت و پول‌دوست، او را لو داده‌اند.

در سال‌های اخیر، چه در اروپا و چه در ایران شاید یک‌دفعه هم او را با دختری ندیدم. از همین جهت وقتی به من گفتم: «خیال دارم باروشن عروسی کنم» باور نکردم. من که در همه کار معتقد به نظم و ناموس هستم و سعی می‌کنم که در هر امری علل مجهول را پیدا کنم، مدتی مبهوت شدم. خیال کردم که این زناشویی عکس‌العمل شکست‌هایی است که در زندگانی عمومی نصیب او شده است. همه رفیق‌های او در سرکارهای مهم قرار گرفته بودند و اگر متمول نشده بودند، دم‌موشی دست آنها افتاده بود، در صورتی که ایرج خیلی از مرحله دور بود. مقامات رسمی که شغل تقسیم می‌کردند، شرکت‌ها و بنگاه‌های تجارتنی و خصوصی تنها زیر بال کسی رامی‌گرفتند که مثل خود آنها باشد، به کسی کار می‌دادند که برای آنها کار کند و منافع آنها را زیاد کند. اما او اینطور نبود.

بعد از آشنا شدن باروشن بر من معلوم شد که احساسات ایرج نسبت به این دختر نتیجه انبوه شدن عواطفی است که از زمان مرگ مادرش در او محبوس مانده و اکنون اطاعت و عشق راهی و مفری برای آن پیدا کرده است. مخصوصاً اینکه روشن هم بی‌مادر بود و او هم در پی موجودی بود که بر او تکیه کند، آنها را به هم نزدیک‌تر کرده و فریفته یک‌دیگر نموده بود.

ایرج و روشن هر دو شان تشنه محبت بودند و اگر بدین طریق معمای آنها حل نمی‌شد، یکی رامی‌بایستی به زندان و دیگری را به تیمارستان برد.

زندان؟ که می‌فهمد یعنی چه؟ برای بیشتر مردم این کلمه مفهومی گنگ دارد. ولی یک مرتبه باید از پشت میله‌های آهنی لب‌های خشک و

شاید الآن دارند زجرش می‌دهند، شاید مرده است... فقط برای اینکه معتقد است و ایمان دارد که استبداد بین‌المللی ملت‌های دنیا را دارد به نیستی و بدبختی می‌کشاند...

اظهار این فکر یقین در من تأثیر غریبی کرد. باورنکردنی بود. در عین حال من سعی می‌کردم، مشکل را برای خودم حل کنم. سال‌ها بود که ایرج را می‌شناختم. از بچگی با هم بزرگ شدیم، در یک مدرسه بودیم. با هم بازی می‌کردیم. با هم امتحان دادیم، با هم به فرنگ رفتیم. بسیاری از عوامل ما را هم فکر کرده بودند. چقدر شب‌ها را صبح کرده بودیم. چه ساعت‌ها با هم مجادله کرده بودیم که چگونه باید ایران و بشریت را نجات داد. ممکن است که سالخورده‌گان فکر نجات بشریت و سعادت‌مند کردن یک جامعه و نجات دادن عده‌ای از چنگال عده دیگر را امر محال تصور کنند. ولی جوانان، همه خود را عامل مؤثر در آزادی بشر می‌دانند. ایرج و من هم مثل هم بودیم. در حالی که شاید برای خرید یک کتاب چندین کاغذ به تهران می‌نوشت، با من مجادله می‌کرد که راه ترویج کتاب دولت فرانسه غلط است و دستگاه امریکایی مفیدتر به نظر او می‌رسد... مرگ ناگهانی مادرش در تهران روحیه او را به کلی تغییر داد. صبورتر کرد. ظاهراً از حرارت او کاسته شد، معاشقه او با دختران یک شکل دیگری به خود گرفت، تدریجاً کمتر می‌شد، در صورتی که بر فعالیت او در زندگانی اجتماعی افزوده می‌شد. به هر قیمتی بود می‌خواست که برای خود هم عقیده پیدا کند. بدبختانه فقط عقیده آنها را در نظر می‌گرفت و شخصیت آنها را کنار می‌گذاشت. و یقین همین با عقیده‌های ترسو، بی‌شجاعت و پول‌دوست، او را لو داده‌اند.

در سال‌های اخیر، چه در اروپا و چه در ایران شاید یک‌دفعه هم او را با دختری ندیدم. از همین جهت وقتی به من گفتم: «خیال دارم با روشن عروسی کنم» باور نکردم. من که در همه کار معتقد به نظم و ناموس هستم و سعی می‌کنم که در هر امری علل مجهول را پیدا کنم، مدتی مبهوت شدم. خیال کردم که این زناشویی عکس‌العمل شکست‌هایی است که در زندگانی عمومی نصیب او شده است. همه رفیق‌های او در سرکارهای مهم قرار گرفته بودند و اگر متمول نشده بودند، دم‌موشی دست آنها افتاده بود، در صورتی که ایرج خیلی از مرحله دور بود. مقامات رسمی که شغل تقسیم می‌کردند، شرکت‌ها و بنگاه‌های تجارتنی و خصوصی تنها زیر بال کسی را می‌گرفتند که مثل خود آنها باشد، به کسی کار می‌دادند که برای آنها کار کند و منافع آنها را زیاد کند. اما او اینطور نبود.

بعد از آشناسدن با روشن بر من معلوم شد که احساسات ایرج نسبت به این دختر نتیجه انبوه شدن عواطفی است که از زمان مرگ مادرش در او محبوس مانده و اکنون اطاعت و عشق راهی و مفری برای آن پیدا کرده است. مخصوصاً اینکه روشن هم بی‌مادر بود و او هم در پی موجودی بود که بر او تکیه کند، آنها را به هم نزدیک‌تر کرده و فریفته یک‌دیگر نموده بود.

ایرج و روشن هر دو شان تشنه محبت بودند و اگر بدین طریق معمای آنها حل نمی‌شد، یکی را می‌بایستی به زندان و دیگری را به تیمارستان برد.

زندان؟ که می‌فهمد یعنی چه؟ برای بیشتر مردم این کلمه مفهومی گنگ دارد. ولی یک مرتبه باید از پشت میله‌های آهنی لب‌های خشک و

ترکیده، دماغ تیر کشیده و گونه‌های استخوانی ایرج را تماشا کرد و آن وقت حدس زد، سعی کرد حدس زد، که این کلمه یعنی چه؟ دو چشمی که همیشه مثل دو قطب مغناطیسی اشخاص را جذب می‌کردند، دو چشمی که سرچشمه قدرت و قوت بودند، حالا از پشت این میله‌های کلفت، بی‌نور اما با استقامت تر شده‌اند. با همه این مصیبت و زجر هنوز مغلوب نشده، باز هم از آن قدرت، یک قدرت عمیق تراوش می‌کند، مثل اینکه می‌گوید: من صبر می‌کنم، مرانمی‌توانید از پا درآورید، برای چه می‌خواهید مرا نابود کنید؟ فقط برای اینکه من می‌گویم و معتقدم که شما توده ایران را به نیستی می‌کشانید. باز هم از مطلب دور شدم. باز هم سر رشته از دستم دارد درمی‌رود.

هر وقت به یاد ایرج می‌افتم، بی‌اختیار منظره این روز عروسی در نظرم مجسم می‌شود. با وجودی که خودش آنجا نبود، این عروسی خوشبخت‌ترین روز زندگانی او به‌شمار می‌رفت. مجلس را کاملاً به سلیقه خودش ترتیب داده بود. روشن آن را مرتب کرده بود، ولی معلوم بود که تا چه اندازه سلیقه او در این امر دخالت داشته است.

همه جور آدم جزو مهمان‌ها بودند. همکاران ایرج، رؤسای شرکت‌های ساختمانی، آن‌هایی که کار به او رجوع می‌کردند. معمارهایی در لباس‌های جدید که شکم‌گنده‌شان علامت شالی بود که تا چند سال پیش دور آن پیچیده بودند. یکی دو تا از سرعمله‌ها و کارگروهایش نیز آنجا بودند. اینها محجوب و فقیر در گوشه‌ای ایستاده و در ازدحام و شغف دیگران شرکت نمی‌کردند، مثل همکارهای فرنگ رفته ایرج با خانم‌هایشان نمی‌رقصیدند، ککتیل و کنیاک هم نمی‌خوردند و فقط گاهی

چای یا بستنی می‌خوردند. اما روشن، برای آنکه به آنها بد نگذرد و غریبی نکنند پیش آنها می‌رفت، با آنها صحبت می‌کرد، برای آنها صفحه‌های ایرانی می‌گذاشت، با خواهرها و یا زن‌های کارگران، روشن بیشتر صمیمیت به خرج می‌داد. برای اینکه شاید حدس می‌زد که در زندگانی آنها هم شاید یک‌مرتبه یک‌چنین شبی که همدم بزرگان باشند، پیش می‌آید، همان‌طوری که در زندگانی خود روشن و ایرج هم یک‌مرتبه آن ستاره دنباله‌دار خوشبختی پیدا خواهد شد. یک‌مرتبه فقط پیش می‌آید. ستاره دنباله‌دار باز هم در آسمان می‌آید، ولی آن وقت انسان پیر و شکسته است و نمی‌تواند از دیدارش برخوردار شود. صفحه گرامافون هم همین مطلب را تکرار می‌کرد. آنچه زندگانی به ما پیشکش کرده است، یک‌مرتبه است و دفعه دوم ندارد.

مدت‌ها بود که ایرج خیال داشت عروسی کند. ولی همیشه در اثر تنگدستی و بی‌پولی تیرش به سنگ می‌خورد. از یک سال به این طرف امیدش این بود که یکی از شرکت‌های راه آهن کار بزرگی به او رجوع خواهد کرد و با منافی که از این راه عایدش می‌شود، می‌تواند عروسی کند. یک ماه قبل از عروسی موفق شد، نقشه پل بزرگی را که برای عبور راه آهن لازم بود به تصویب مقامات رسمی برساند. با وجودی که در مسابقه این نقشه عده زیادی شرکت کردند و نقشه او مورد قبول افتاد، باز موفق نشد که ساختمان آن را به تصویب برساند. زیرا یکی از رقیبان او، که خود وکیل مجلس شورای ملی بود، توانست سیل رئیس اداره را چرب کند و کار را از چنگ ایرج به در آورد. و همین یکی از سخت‌ترین ضربت‌هایی بود که به او وارد آمد. مقصود او از تحصیل این کار متمول

شدن نبود. به‌طور یقین او طبع عالی‌تری داشت. او می‌خواست با اجرای این نقشه به دشمنانش حالی کند که چه می‌تواند و معلومات او تا چه اندازه است زیرانمی‌خواست که غم و اندوهش عالمگیر شود، مخصوصاً بیزار بود از اینکه دیگران به حال او دلسوزی کنند و به همین جهت این مجلس عروسی را پیش انداخت که دشمنانش به او نخندند و از بدبختی او لذت جدیدی برای خودشان به‌دست نیاورند. روشن و پدرش به‌خوبی پی بردند که تا چه اندازه این شکست بر او گران آمده است. با وجود این به روی او نیاوردند. تشویقش کردند که این مجلس را پیش بیندازند.

پدر هم میل داشت که این عروسی زودتر عملی شود. از وقتی که زنش مرده بود، فقط یک وظیفه برای خود تشخیص داده بود و آن سعادت تنها دخترش بوده است. پدرش سنی نداشت ولی تقریباً همه موهای او سفید شده بود. تنها آرزوی او این بود که قبل از مرگش به دخترش سر و سرانجامی بدهد و او را خوشبخت بداند.

اما هر چین صورت این پیرمرد، هر حرکت چشم او می‌رساند که زندگانی درس‌های بدی به او داده و او را بدبین کرده است. از تمام مصیبت‌های زندگی یک چیز یاد گرفته و آن این بود که نباید مغلوب زندگانی شد. بو می‌کشید، اگر واضح و روشن نمی‌دید، ولی دورادور محو و گسسته می‌دید که سعادت دخترش هم مثل سعادت او بی‌پایه و برباد است، اما خودش رانمی‌باخت. چه، خوب به سر خودش آمده و به چشم دیده بود که یک‌مرتبه، فقط یک‌مرتبه ستاره دنباله‌دار در زندگانی او ظهور کرده بود و دفعه دوم نداشت.

- آن‌چه را که زندگانی یک‌مرتبه به ما داده است، دیگر نمی‌دهد،

دیگر نمی دهد.

بعضی ها می گویند: دودستی باید زندگانی را چسبید، هر دقیقه آن پر قیمت است.

دیگران می گویند زندگی که به این آسانی از دست می رود، به چیزی نیارزد...

پدر روشن برای خودش طرفدار عقیده دومی و برای دخترش معتقد به اولی بود، از این جهت تشویق می کرد که بچه ها زودتر دست به کار ساختمان زندگانشان شوند.

قریب یک ساعت بود که مهمان ها همه جمع بودند، می گفتند، می گفتند، می خندیدند، می رقصیدند، آواز می خواندند و خوش بودند! ولی از ایرج هنوز خبری نبود. پدر روشن با همه می گفت و می خندید و ابدأ بروز نمی داد که منتظر کسی است. دخترش هم که می دوید پیش او و می گفت: فلان جا تلفن کردم نبود، فلان کس را فلان جا فرستادم، خبر نداشت، می گفت: «هرجا باشد خواهد آمد.»

ولی وقتی در باغ را زدند و کسی داخل خانه نشد و کلفت خانه پیش من آمد و به من گفت: «آقا، یکی دم در شما را می خواهد.» آن وقت من خودم دیدم قاشقی که با آن پدر روشن داشت چایش را هم می زد، از دستش به زمین افتاد. همین وقت بود که به دخترش گفت: «هرجا باشد خواهد آمد.» راست می گفت. بالاخره ستاره دنباله دار خواهد آمد، ولی وقتی که دیگر مانمی توانیم آن را ببینیم.

من با کسی که برای من پیغامی آورده بود، در یک اتاق نزدیک در باغ صحبت کردم. اگرچه مذاکره مابین از چند دقیقه طول نکشید، اما

من مدتی آنجا ماندم. گیج بودم و نمی‌توانستم باور کنم آنچه را که شنیده بودم. با خود فکر می‌کردم، چگونه و به چه زبان این مطلب را به پدر روشن بگویم. وقتی که از اتاق بیرون آمدم باز مدتی در ایوان ایستادم. می‌دیدم که پدر روشن حواسش پیش من است به طرفش رفتم، او هم به طرف من آمد. سیگاری به من تعارف کرد. من تشکر کردم. پدر روشن زیاد سیگار می‌کشید. مخصوصاً وقتی مضطرب بود، سیگار را آتش می‌زد، چند پک می‌زد و بعد دور می‌انداخت. به لب حوض که رسیدیم یکی از نوکرها را صدا زد و گفت: «بگو قدری آب پاشند.» پیشخدمت که داشت می‌رفت، از من پرسید: «میل ندارید یک گیلاس شراب بخورید؟» من دعوتش را قبول نکردم، بعد دستور داد صندلی را آوردند و من و او دور از جمعیت نشستیم. شراب آوردند، هیچکدام از ما دست به آن نزدیم. مدتی ساکت بودیم، بالاخره پدر روشن گفت: «نمی‌دانید چرا ایرج دیر کرده است؟»

من گفتم: «من خبر بدی دارم.»

بدون هیچ‌گونه اضطراب به من گفت: «چه شده است؟»

- ایرج امروز صبح از طرف اداره سیاسی توقیف شده است. من می‌خواهم بروم بینم برای چه؟ و اگر ممکن است به او کمک کنم و برایش رختخوابی و غذایی، چیزی بفرستم.

پدر روشن گیلاس شرابش را به لبش رسانید و بعد از مدتی تفکر به من گفت: «هیچ عجله نداشته باشید. کاری نکنید که باعث بدبختی بزرگ‌تری بشوید. برای چه او را توقیف کرده‌اند؟ البته علتی دارد. ولی مطلب مهم‌تری هست. نگاهی به دختر من بکنید. می‌بینید با چه شور و شعفی

خدمت می‌کند، ببینید، چقدر خوشبخت است. هیچوقت در عمرش مثل امروز، مثل این روزهای اخیر، مثل این ساعت نخندیده است. لباس هروسی تنش است... بیچاره... پنجاه یا شصت سال زندگی خواهد کرد. این روز، این ساعت خوشبخت‌ترین روزهای زندگی اوست. شما می‌توانید با یک حرف، یا یک کلمه، یا یک حرکت ناشیانه این سعادت را از بین ببرید، لگدمال کنید، یک ساعت بیشتر نیست. ولی خاطره‌ای است که یک عمر باقی می‌ماند. شما می‌خواهید با یک جمله عمری را باطل کنید. چرا؟ نکنید این کار را. اینجا بمانید. این مجلس را بهم نزنید. یک خاطره بیش نیست. شما تصور کنید که من فریب خورده‌ام در اینکه دخترم را به زنی به ایرج داده‌ام. نه، من خوب می‌دانستم که این دو نفر خوشبختی خود را به بهای بسیار گرانی به دست خواهند آورد. خوب می‌دانستم که سعادت آنها با مبارزه آنها بر علیه زندگی و برای زندگی شروع می‌شود. شما گمان نکنید که من پی به افکار دخترم نبرده بودم. هر کلمه‌ای که در این دو ساله اخیر از دهنش در می‌آمد، بر من معلوم بود که از کجا آب می‌خورد. برای اینکه بیشتر با روحیه دخترم آشنا شوم خود را با افکار جدید روشن که همان افکار انقلابی ایرج بود آشنا کردم. شما می‌خواهید بروید و پرسش کنید که چرا او را توقیف کردند، مگر نمی‌دانید؟ یقین خودتان می‌دانید، من حتم داشتم که او روزی گرفتار خواهد شد. منتها نه به این زودی. او را باید توقیف بکنند. اگر توقیف نمی‌کردند، روا بود که بلای دیگری سر او بیاید. بالاخره زندگی همه‌اش پیکار است. چرا ایرج باید گرفتار مصیبت شود! برای آنکه شایسته زجر و مصیبت است، او برازنده است، نه هرکس. مهم این نیست که برای چه او

را دستگیر کرده‌اند و آیا یک ماه، یک سال و یا ده سال دیگر می‌تواند زنجیرهای خود و زنجیرهای ملت ایران را پاره کند و آزاد شود، مهم‌تر از همه آن است که ایرج ساخته شده است برای مبارزه، باید زجر بکشد، درد بچشد، مصیبت ببیند، تا صیقلی بشود، تا صاف و پوست‌کنده بدون هیچ‌گونه لکه و تیرگی...»

همین موقع روشن به طرف ما آمد و پدرش حرفش را قطع کرد. من می‌لرزیدم و نمی‌دانستم این خبر را به چه نحو به او خواهد گفت. اما او صورت دخترش را بوسید و در جواب روشن که باباجان، چطور ایرج هنوز نیامده است؟ گفت: «روشن جان، خبر خوشی برای تو دارم. پل بزرگ راه آهن را به ایرج داده‌اند و تو دیگر خوشبخت خواهی شد. برو، خوش باش و بادوستانت ذوق کن. خود وزیر راه او را خواسته و پیش او رفته که دیر کرده است؛ مجلس عقد ما می‌افتد به روز دیگر. اما به این رؤسای شرکت‌ها مبادا بروز بدهی. آنها دشمن ایرج هستند و برای او کارشکنی می‌کنند.»

*

دفعه بعد روشن را در کنار خود پشت میله‌های ضخیم آهنی زندان دیدم. فاصله ما تا ایرج بیش از یک متر بود. به طوری که اگر ایرج و روشن دست‌هایشان را دراز می‌کردند، نوک انگشت‌هایشان به هم می‌خورد و به همین قناعت می‌کردند. چندی است که من هر هفته روز سه‌شنبه به ملاقات ایرج می‌روم، روشن هم هنوز می‌آید.

انتظار

چند روز است که در این کریدور ما یک نفر دیوانه شده است. اگر من این فاجعه به این مهمی را به این سادگی بیان می‌کنم، برای این است که این طور واقعه‌ها در زندان امر خیلی عادی است. چند نفر را من به چشم خود دیده‌ام که دیوانه از اینجا بیرون برده‌اند. چند نفر دیگر را می‌بینم که به زودی یا به تیمارستان یا به قبرستان خواهند رفت.

دیوانگی هم مانند سایر قضایای طبیعی ابتدا تدریجی است و بعد به طور ناگهان صورت خاصی به خود می‌گیرد. در میان دیوانه‌هایی که من در زندان دیده‌ام و از اینجا به تیمارستان رفته‌اند، هیچ‌یک تا این درجه جالب توجه و در عین حال (اگر آنطوری که من به علت آن پی برده‌ام، با حقیقت جور باشد) دلخراش و مهیب نبوده است.

دیوانه‌ای در کریدور عمومی جنونش این بود که میوه به سر و صورتش و به گوش‌هایش آویزان می‌کرد و دائماً فریاد می‌زد: «خسرو جان، خسرو جان!» تمام مأمورین زندان را شتردار می‌نامید، برای همه ما زندانیان سیاسی که از کریدور آنها عبور می‌کردیم، اسم گذاشته بود: مانند

گردن سفید، معمار جهودها، پیرهن خط خطی، سبز قبا، معلم خسرو و غیره. تعجب در این است که در نامیدن این اشخاص به اسم‌هایی که خودش داده بود، هیچوقت اشتباه نمی‌کرد.

دیوانه دیگری جنونش این بود که با مدفوعش در و دیوار حجره‌اش را نقاشی می‌کرد. او را خودم در موقعی که در سلول‌های انفرادی بودم دیدم. حجره‌اش مطابق مال من بود. گاهی سر و صورتش را هم آلوده می‌کرد و توی دهنش هم از آن می‌گذاشت. این موضوع خیلی مهم است، هر کس این کار را کرد، حتماً دیوانه است. و همین سنگ محک طیب زندان است. اگر کسی دیوانه شد، طیب زندان می‌آید و می‌ایستد، گهش را می‌دهد بخورد. اگر خورد که مریض است و اگر نخورد، پس دروغ گفته، مستحق دست‌بند و پابند است.

دیوانه کریدور ما (اسمش را بگذاریم «م») چندان بی سابقه هم نیست. به‌طور یقین از هفت ماه پیش علایم و آثاری از این حالت که در این روزهای اخیر به او دست داده است، در او دیده می‌شد. با وجودی که بلند و خوش‌هیکل و جوان و زحمت‌کش بود، میل داشت خود را بدترکیب کند. سیل‌های کلفت می‌گذاشت. دستمال دماغ‌گیرش را به تکمه جلیزقه‌اش می‌دوخت، به شکمش شال می‌بست که گنده نمایش بدهد. و اگر ازش می‌پرسیدی که چرا این‌طور خودت را درست می‌کنی، می‌گفت: «می‌خواهم با همه فرق داشته باشم.»

به خط کوفی چیز می‌نوشت، امضایش دارای چندین پیچ و خم بود، گاهی ساعت‌ها می‌توانست بنشیند و خیره به هوا نگاه کند. شب‌ها که می‌خوابید، عینکش را بر نمی‌داشت، منتها از روی چشم‌هایش می‌گذاشت

روی پیشانیش. دو دست لباس داشت، شلوار یکی را باکت دیگر تنش می‌کرد. در موقع غذا (آن وقت هنوز از منزل برایش غذا می‌آوردند. کی آن غذا را برای او می‌فرستاد دوستانش و یا مادرش؟ من نمی‌دانم.) در موقع غذا، شیرینی را اول می‌خورد و تخم‌مرغ سفت را آخر. اگر ازش می‌پرسیدی، چطور اینطور می‌کنی، می‌گفت: «می‌خواهم با همه فرق داشته باشم.»

چیزی که بیش از هر چیز مرا آن روزها متوجه کرد که من با یک آدم معمولی سر و کار ندارم، خنده‌اش بود. هر وقت می‌خندید، صدای دیگری مثل صدای هورت کشیدن همراهش بود. خنده‌اش مقطع، ناموزون، بلند و بی‌تناسب بود. همین خنده بود که همه ما را چند روز پیش از کریدور کشید بیرون. همین خنده است که من هر وقت می‌شنیدم، گوش‌هایم را می‌گرفتم. همین خنده است که هنوز، هر وقت به یادم می‌افتد، در گوشم صدا می‌کند. برای اینکه آن خنده برای من تحمل‌ناپذیر است. من یک دنیا بدبختی، یک دنیا مصیبت و زجر و یک دنیا تحمل و استقامت در این خنده پنهان می‌شوم.

وقتی آدم در زندان است، آزاد نیست، بزرگترین عذاب این نیست که آدم با دنیای خارج قطع رابطه کرده، دور از خانواده و کسان، دور از هوشی‌های زندگی، زیر چکمه و شلاق زندانبان مظلوم کش به سر می‌برد. او، به این زجرها خواهی نخواهی آدم تن در می‌دهد و عادت می‌کند. بررگترین بدبختی و عذاب این است که آدم در این محیط کوچک هم باز آزاد نیست. آنجا هم تازه حبس است: با چند نفر دیگر که گاهی ابدأ ناسب اخلاقی و فکری با آنها وجود ندارد، هم خواب، هم غذا و معاشر

هستی. چند سال تمام می‌توانی برای نزدیک‌ترین دوست قصه‌ها و سرگذشت‌هایی که برای تو عزیز هستند، حکایت کنی. چند سال تمام می‌توانی به رفیقت بگویی که از این زندگی یکنواخت خسته شده‌ام، خسته، و تنها آرزوی من این است که یک روز از خواب بلند شوم و وقتی چشم‌هایم را باز می‌کنم، اول چیزی که جلب توجه مرا می‌کند، زیرشلواری وصله خورده تو نباشد. چقدر در سر غذا آدم‌هایی بدبخت‌تر و بیچاره‌تر از تو ملج و ملوچ می‌کنند، خرده غذا دور دهنشان می‌چسبد و تو روی آن را نداری به آنها بگویی که کمی آهسته‌تر غذا بخورید. موقعی که فکر خودت را مشغول یک آرزو یا حسرتی کرده‌ای، دیگر حرف‌هایی که محتوی اشاره‌ها و معنی‌های شهوتی است، می‌زنند، باید گوش دهی. زمانی که چشم‌هایت را بسته و پشت پنجره آهنی سعی می‌کنی، از دور نگاهی از کوه و برف و آزادی بدزدی، و برای این منظره آهنگ موسیقی خفیف و مؤثری به یاد می‌افتد، اما درست نمی‌توانی آن را پیدا کنی. هی به کوه و برف و آزادی نگاه می‌کنی، هی سعی می‌کنی آن موسیقی از یاد رفته را دو مرتبه پیدا کنی - در همین موقع ناگهان کسی دیوانه‌وار می‌خندد، بدنت را می‌لرزاند، اما تو باید، تو مجبوری و محکومی گوش بدهی. تمام این خرده‌ریزهای یکنواخت یک‌دفعه، یک روز، یک هفته نیست. ماه‌ها، سال‌ها، اوه، اگر دنیا آتش نگیرد، اگر شعله جنگ عالمگیر نشود، برای ما همیشگی است...

«م» از همان ماه‌های اول که با من هم اتاق بود، مرا متوجه اخلاق خارق‌العاده خودش کرد. آن موقع ما را هنوز محکوم نکرده بودند و چون بیشتر ما خودشان را واقعاً بی‌تقصیر می‌دانستند، همه امیدوار بودند

نه مرخص خواهند شد. با وجود این بی‌گناه‌ترین اشخاص میان ما، منجمله «م» در عین حال که امیدواری داشتند، بدبین هم بودند.

به ما در زندان کتاب نمی‌دادند. اما چند کتاب از سابق در زندان مانده بود و قاچاقی آنها را نگاه داشته بودیم. این کتاب‌ها را مدیر زندان دیده بود به نظرش مفید آمده بود، به طوری که لازم نمی‌دید، همان‌ها را هم از ما بگیرد: چهار مقاله عروضی، پریشان قآنی، اشعار یغما، تشریح کیوان. و یک کتاب تعبیر خواب و ما مجبور بودیم که با آن کتب خود را مشغول کنیم، منتها این چندتا کتاب، به همه نمی‌رسید، هرکس سعی می‌کرد برای خود کاری پیدا کند.

تعبیر خواب مشغولیت خوبی بود. زیرا که ورق‌های من منجمله «م» خواب‌هایی که دیده بودند، برای هم تعریف می‌کردند و ما سعی می‌کردیم از روی این کتاب خواب‌های همدیگر را تعبیر کنیم.

در زندان انسان زیاد خواب می‌بیند. بیشتر آنها راجع به مرخصی است. ما آزادی را در خواب می‌بینیم. از این که بگذری خواب‌های ما موحش است. خوابی که «م» برای ما یک شب تعریف کرد با مال دیگران زیاد فرق داشت، به طوری که هنوز از یادم نرفته است. این خواب مجموعه درهم و برهمی است از احساسات و افکار او که امروز دهن‌کجی کرده و بدین شکل که مظهر دیوانگی اوست، درآمده است. این خواب را اگر مطابق آن کتاب می‌خواستیم تعبیر کنیم، چیزهای غریب و عجیبی از آب درمی‌آمد، ولی اگر از خودش توضیح می‌خواستیم، به طوری که می‌شد کنایه‌ها و اشاره‌ها و مظاهر آن را تشریح کرد (همان کاری که من کردم) آن وقت می‌فهمیدیم که علت بیچارگی که امروز

دست به گریبان او شده است، چیست.

در همین کریدوری که «م» و من زندگی می‌کنیم، یک نفر زندانی سیاسی است، مجسمه‌ساز که بیش از ۱۲ سال حبس کشیده و هنوز هم بلا تکلیف است. جرمش این است که در ۱۳۰۸ یعنی دو سال قبل از قانون ۱۳۱۰ که مطابق آن کمونیست‌ها را محکوم می‌کنند، کمونیست بوده است. من و «م» روزها پهلوی او مجسمه‌سازی یاد می‌گرفتیم. کله سگ، کله میمون، ماسک شیطان، کاریکاتور آدم‌های معروف را می‌ساختیم. به طوری که اگر کسی اسباب کار ما که عبارت از گل و پنبه و دسته مسواک و کاغذپاره و لیوان و تریشه چوب و مصنوعات ما را از قبیل کله سگ و میمون و ماسک شیطان و آدم شاخ‌دار و کاریکاتور (پلاتنگری) را می‌دید و از پشت در صدای خنده و حشتناک «م» را می‌شنید و سرزده داخل اتاق می‌شد، به طور یقین یک حالت بهت و وحشت به او دست می‌داد. ردیف عروسک‌ها پهلوی هم ایستاده بودند، همه یک شکل، با یک قیافه، همه با یک ادا. ردیف کاریکاتور پلاتنگری با دهن کج، چشم‌های اشاره‌کننده و خنده‌زننده خیره به آدم نگاه می‌کرد. اینجا و آنجا دست و پای بزرگ و کوچک روی زمین ریخته بود. همه رنگ‌های تازه و براقی داشتند، به طوری که در تاریکی اتاق قیافه‌های آنها توی ذوق می‌زد.

من مخصوصاً این مطالب را شرح و بسط می‌دهم، برای آنکه اگر در خوابی که می‌خواهم تعریف کنم عزیزان «م» به شکل عروسک درمی‌آیند، موجب تعجب نشود.

پیدا کردن علت دیوانگی اشخاص کار آسانی نیست. طیب‌های

روانشناس هم همه وقت موفق به کشف علت نمی‌شوند، ولی ما که باهم زندانی بودیم و اتهامان یکی بود، ما دیگر بعد از یکی دو سال ته و توی کار همدیگر را در آورده بودیم، هر که هر چه توی دلش بود برای دیگری تعریف کرده بود. من خوب می‌دانستم که کدام یک از ما در فکر زنش بود و کدام یک در فکر بدبختی که باید بر سر زنش بیاید. ما دیگر همه یک خانواده بودیم و می‌دانستیم که مرگ و یا آزادیمان باهم خواهد بود.

موقعی که با «م» مجسمه‌سازی یاد می‌گرفتیم، با هم زیاد درد دل می‌کردیم. از اوضاع خانوادگی هم، از غصه‌هایی که داشتیم، از آن چیزهایی که دلمان می‌سوخت، بالاخره آنچه را که در خارج زندان به هیچ کس نمی‌گفتیم، برای هم تعریف می‌کردیم.

هرکاری که از زیر دست «م» بیرون می‌آمد، خیلی با مال دیگران فرق داشت. مخصوصاً چشم‌های عروسک‌ها غیرطبیعی بودند. به عقیده من دیوانگی او از همان روزها شروع شده است و چون تا اندازه‌ای علت آن را حدس می‌زدم، بیشتر متأثر می‌شوم. همین است که بدبختی این بیچاره برای دیگران یک امر عادی است. چون علتش را نمی‌دانند. آنها خیلی دیده‌اند که از این در کریدور ما دیوانه بیرون رفته است. دیده‌اند که برخی به بیمارستان رفته، برخی از راه مریضخانه، از دری که به نام یکی از پزشکان زندان است، به گورستان رفته‌اند...

یک روز او را برده بودند برای استنطاق. آن روز خیلی اوقاتش تلخ بود. در صورتی که ما برخلاف او وقتی احضاریه برای استنطاق برایمان آمد، ذوق کردیم. برای آنکه بعد از چندین ماه بلا تکلیفی بالاخره خیال

می‌کردیم تکلیفمان معین می‌شود و زودتر مرخص می‌شویم. از خصایص او در موقع اوقات تلخی این بود که می‌خندید، زنده می‌خندید. من نمی‌توانم بگویم، که چه چیز خنده او را دلخراش می‌کرد، اما همین قدر می‌دانم که هر وقت با صدای برنده‌اش می‌خندید، موهای تن من راست می‌شد. آن خنده یک نفر آدم معمولی نبود؛ در ته آن خنده دیوانگی پنهان بود که امروز بدین شکل مهیب بروز کرده است. بعدها در ضمن صحبت به من گفت: «موقع برگشتن از پیش مستنطق نزدیک خیابان سعدی جوان‌ها را که می‌دیدم خوشگل و قشنگ و تمیز با صورت‌های بزرگ کرده، روحم پرواز می‌کرد. دم در محکمه مدتی عابرین را تماشا کردم. همه‌اش از خودم می‌پرسیدم، چرا آزاد نیستم. دم در اتاق مستنطق دختر جوانی نشسته بود. دختر نگاهی به پاسبان‌های تفنگ‌دار می‌انداخت و نگاهی به من، چه دختر خوشگلی بود، شبیه به دخترخاله من بود. می‌خواستم با او حرف بزنم. اولین دفعه بود که از زمان دستگیر شدنم با دختری به این نزدیکی روبرو شده بودم. پاسبان‌ها چشم زهره رفتند. دست کردم توی جیبم که با پول آن‌ها را آرام کنم، دیدم فقط ژیتون زندان در جیبم هست.»

به ما در زندان پول نمی‌دهند و به جای آن مهر می‌دهند، که کلمه فرانسه ژیتون در زبان مردم ژیتون شده است.

در همین ضمن در اتاق مستنطق باز شد و پیرمردی به او گفت: «بیا تو.» خوابی که می‌خواهم تعریف کنم، چند روز بعد از رفتن پیش مستنطق اتفاق افتاد. اما من قبلاً باید مطلب دیگری را بگویم و آن راجع به شب‌نشینی ما زندانیان است. برای آنکه وقت را بگذرانیم، قرار می‌گذاریم

شبها هر که هر چه بلد است برای دیگران تعریف کند. در میان ما دکتر و لیسانسیه زیاد است. ما طیب درجه اول، حقوقدان، مهندس و همه نوع عالم جزو زندانیان سیاسی داریم. شب‌ها هریک از آنها راجع به مطلبی از تخصص خودش بحث می‌کند. چه بکنیم؟ آنها کتاب به ما نمی‌دهند و بدین طریق می‌خواهند با زور و شلاق بر علیه علم و تمدن مبارزه کنند. ما هم در پنهان کتاب قاچاق می‌کنیم و یا اینکه بدین طریق به هم چیز یاد می‌دهیم. اغلب این مباحثات به زبان ساده است، به طوری که آنهایی هم که دارای اطلاعات مکفی نیستند بی‌بهره نمی‌مانند.

پس آنکه در زندگانی آنقدر زجر کشیده که به شب‌نشینی زندانیان حسرت می‌برد، بی‌خود خیال می‌کند که نقل مجلسشان دانه‌های زنجیر است.

بله، گاهی هم اگر کسی حوصله داشت، مطلب جالب توجهی از زندگانی خودش حکایت می‌کند. شبی یکی از ما این سؤال را تقریباً از همه کرد: «شب اول که مرخص شدی، چه می‌کنی؟»

بیشتر جوابشان این بود که می‌رویم به خانه، پیش مادر و خواهر و زن و بچه‌هایمان و این را بزرگترین سعادت می‌دانستند.

یکی گفت: «من خانه و منزل ندارم و نمی‌دانم چه می‌کنم.» دیگری گفت: «من مست می‌روم به خانه.»

یکی گفت: «من می‌روم گرامافونم را کوک می‌کنم، شراب می‌خورم و گریه می‌کنم.» این آدم در زندان مرد.

یکی گفت: «می‌روم زن پیدا می‌کنم و تا یک هفته از اتاق بیرون نمی‌آیم. چند سال باید در پیجاما باشم، چند روز هم علاوه.»

خیلی‌ها جواب ندادند، من جمله «م». بعدها با او تنها ماندم و از او پرسیدم: «تو راستی نگفتی شب اول که مرخص شدی چه می‌کنی؟»
گفت: «من نمی‌دانم کجا می‌روم و چه می‌کنم، بسته به این است که مادرم در تبریز باشد و یا اینجا. اگر اینجا باشد می‌روم پیش او و یا اگر پول داشته باشم می‌روم به تبریز. ولی دلم می‌خواست هر جا مادرم هست، دختر خاله‌ام هم آنجا باشد.»

آن وقت فهمیدم که پدرش مستخدم قنصلخانه آلمان در تبریز بوده و اخیراً عضو اداره معادن شده و کوره سوادى دارد و از بچگی دختر خاله‌اش را نامزد او کرده‌اند. عکس این دخترخاله را توی جیش گذاشته بود و من حدس می‌زنم که علت اساسی دیوانگی او همین علاقه به این دختر خاله بوده است. برای اینکه همین دخترخاله در بچگی روزی به او گفته بود که من ترا دوست دارم به شرط آنکه مثل بچه‌های دیگر نباشی و او هم می‌خواست با دیگران فرق داشته باشد. حالا راستی با دیگران فرق دارد. هنوز هم در انتظار دختر خاله است. چه چشم‌های مهبی!

از جمله آثار دیوانگی که آن روزها هنوز ظاهر نبود، ولی یقیناً در پنهان وجود داشت، اثری که امروز بدین شکل مخوف درآمده علاقه او به چشم‌هایش بود، می‌خواست که چشم‌هایش با مال دیگران فرق داشته باشد. دوده بخاری پیدا می‌کرد و به جای سرمه چشم‌هایش را با آن سیاه می‌کرد. مزگانش را به هم می‌چسباند، خیره به خورشید نگاه می‌کرد و می‌پرسید: «چشم‌هایم جالب و جذاب شده‌اند؟»

هرچه ما به او می‌گفتیم که این طور چشم‌هایت را مریض می‌کنی، به ما می‌خندید، همان خنده زنده‌اش را تحویل می‌داد و می‌گفت: «مرانیروی

است که از این دردهای زمینی رهایی می‌بخشد. باید دانست که اگر این جمله را می‌خواست بنویسد، به خط کوفی می‌نوشت که با مال دیگران فرق داشته باشد. به همین دلیل هم آن را با کلمات مخصوصی می‌گفت که نه فقط تحریر، بلکه تقریرش هم با مال همه فرق داشته باشد.

در این خوابی که حالا می‌خواهم شرح بدهم، این علاقه به چشم‌هایش به بهترین وجهی مجسم می‌شود. اما قبلاً باز نکته دیگر جالب توجه است. تمام دیوانگی او در روزهای مخصوصی بیشتر از معمول گل می‌کرد و آن موقعی بود که از تبریز برای او سوقاتی و یا کاغذی می‌فرستادند. از روزی که به او خبر می‌رسید که از تبریز برای تو چیزی فرستاده‌اند، تا موقعی که خود بسته به دستش می‌رسید، چند روز طول می‌کشید. پست به زندان می‌فرستاد. زندان به اداره سیاسی می‌داد، آنجا بازرسی می‌کردند، برمی‌گرداندند به زندان و «م» در این اثناء به انواع و اقسام، ولی به طوری که به کلی با دیگران فرق داشته باشد، خود را آرایش می‌داد. لباس‌های غریب تنش می‌کرد، با اشخاص کمتر حرف می‌زد، زیاد اما موحش و ترسناک می‌خندید، از آن خنده‌هایی که موی تن آدم را راست می‌کرد. بعد چشم‌هایش را همان طوری که گفتم آرایش می‌داد. این آرایش چشم در خوابی که برای من تعریف کرد به طور موحشی مجسم شده است. می‌گفت «خواب دیدم که چشم‌هایم می‌درخشد، مثل اینکه دو نورافکن اتوموبیل توی چشم‌هایم کار گذاشته‌اند. در تاریکی شب تا فاصله سی متر را با برق چشم‌هایم روشن می‌کردم. در حبس هستم، ولی در خیابان دروازه قزوین عبور می‌کنم. بچه‌ها از من می‌ترسند و از من فرار می‌کنند. نزدیک خیابان سعدی نور چشم من چشم‌های شوفاژ اتوموبیلی را کور کرد.

به طوری که نزدیک بود شوfer و اتوموبیل در قعر دره‌ای که کنار خیابان سعدی بود برگردند. آن وقت صاحب‌منصب شهربانی مرا برگرداند و آورد توی خیابان شاهپور تبریز. می‌خواست ببرد توی باغی، ولی لکوموتیوها تا چشم‌های مرا دیدند، ایست کردند. دور باغ نرده سیمی کشیده شده بود، اما یک قسمت نرده باز بود. به طوری که مأمور شهربانی توانست مرا به دست پیرمردی بسپارد و آن پیرمرد مرا تپاند توی باغ و مرا از در کوچکی وارد عمارتی کرد که پله می‌خورد به طرف بالا. پیرمرد می‌خواست مرا وارد اتاق کوچکی کند که از آن صدای آشنا بگوשמ خورد. کسی با خشونت به من گفت: «شما که می‌دانید که این در عبور و مرور نیست.» مرا بردند به اتاق دیگری که مثل اتاق انتظار است. آنجا خیلی منتظر شدم. می‌خواستم پولی به پیرمرد بدهم. چونکه حس کردم که انتظار انعام دارد. پول زرد زیاد در جیبم بود. برای من پول زرد و سفید فرقی نداشت. مقداری پول به او دادم. همه متوجه چشم‌های من بودند. از من حساب می‌بردند. در همین ضمن دختری که صورتش آشنا و شبیه به عروسک بود، آمد دم در اتاق. هرچه فکر کردم، نشناختمش، اما تا دیدمش، زبانم بند آمد. گفت: «شما آمده بودید پدر مرا ببینید، می‌دانم می‌خواهید مرا خواستگاری کنید. ما منتظر شما هستیم.» من نیامده بودم. کسی را بینم، اما دنبالش رفتم. پدرش پیرمردی بود شبیه به پدر من، اما لباس ژنرال‌های اروپایی تنش بود. مادرش هم مثل عروسک راه می‌رفت. دختر آمد پیش من، دستش را گذاشت توی دست من. اما من پرهیز می‌کردم، مثل اینکه دارم به دخترخاله‌ام خیانت می‌کنم. پدر و مادر با من صحبت می‌کردند. نمی‌دانم چرا دلشان به حال من می‌سوخت. من هم

نزدیک بود گریه‌ام بگیرد. یادم افتاد که اگر گریه بکنم، درخشندگی چشم‌هایم تمام می‌شود. گمان می‌کنم علت دلسوزی آنها این بود که من محبوس هستم و چندین سال است حبس می‌کشم و هنوز تکلیفم معلوم نیست. دختر گفت: «زندگی بدون تو برای من تحمل‌ناپذیر است. چشم‌های تو قشنگ و درخشان است. اما آخر من تاکی باید منتظر تو باشم، ده سال خوب است. اما بعد هم تبعیدت می‌کنند.» اما یک مرتبه همه چیز تاریک شد. یکی از زندانیان سیاسی پیش من آمد و به من گفت: «من چشمم درد می‌کند و سفلیس گرفته‌ام و ده سال این مرض دوام خواهد داشت.» من گفتم: «چشم من درد نمی‌کند.» گفت: «چرا چشم‌های تو می‌درخشد و معلوم نیست که مال تو کی خوب خواهد شد. هر کس چشمش درد کند، سفلیس دارد!» آن وقت من از خواب بیدار شدم.

این خواب را مطابق آن کتاب نتوانستیم تعبیر کنیم، جز آنکه بگوییم که روشنایی علامت خوشبختی است و خوشبختی زندانیان آزادی آنها است. اما «م» منتظر آزادی نبود.

اواخر زمستان این خواب را دید و چند روز بعد، پس از یک سال و نیم توقف در زندان، وقتی مدیر زندان به ما وعده داد که عنقریب در اثر سعی و جدیت او ملاقات ما با خانواده‌مان آزاد خواهد شد و هر ماه یکبار ملاقات خواهیم داشت، آن وقت «م» حتم کرد که تعبیر خواب او همین است و در انتظار دیدار مادر و دختر خاله‌اش خود را آرایش می‌داد و با چشم‌هایش بازی می‌کرد. اما بهار هم آمد و ما کسانمان را ندیدیم. بهار و تابستان و پاییز و زمستان برای ما چه فرق دارد. هر روز آن مثل روز دیگر است، مگر اینکه بگوییم در تابستان گرما و تعفن مستراح‌های

ما غیر قابل تحمل است و در زمستان سرما بدن زندانیان سیاسی لخت را می‌لرزاند.

در این ضمن ما را از زندانی به زندان دیگر بردند و وضعیت ما را بهتر کردند. اما «م» هنوز بیش از پیش از دیگران کناره‌جویی می‌کرد. کمتر حرف می‌زد. خودش را می‌خورد. معلوم بود که فشاری او را زیر منگنه گذاشته و دارد او را عذاب می‌دهد. گاهی که عصبانی می‌شد، می‌خندید. و وحشتناک می‌خندید و می‌گفت: «من رنج می‌برم. از دیدار شما رنج می‌برم.»

واقعاً هم اینجور بود. از همه چیز بیزار بود. یک روز به من گفت: «چه اهمیت دارد که مادر و پدرم برای دستگیر شدن من در عذاب هستند. من از آنها هم بیزار هستم. ابداً دلم به حال دختر خاله‌ام نمی‌سوزد. او هم محکوم است که رنج بکشد.»

یک حس بدبینی به او دست داده بود. دیگر با ما کار هم نمی‌کرد. یک روز ما نشسته بودیم و با سریش و کاغذ قالب از روی مجسمه‌ها برمی‌داشتیم، پاسبانی آمد و گفت: «یاالله، جمع کنید، رئیس می‌خواهد بیاید.» ما گفتیم: «اینکه قدغن نیست. خوب رئیس هم ببیند.» بعد گفت: «زیادی حرف نزنید، زود باشید جمع کنید، بروید توی حیاط.» بالاخره ما حاضر شدیم دو قران به او بدهیم. و او به ما کار نداشته باشد. او پنج ریال می‌خواست. «م» کارهایش را گذاشت و رفت و دیگر در مجسمه‌سازی هم شرکت نکرد.

شب‌ها در گوشه‌ای می‌نشست و ابداً حرف نمی‌زد. وقتی که زندانیان سیاسی زیر فشار مصیبت‌های خانوادگی، غرق بدبختی و غصه اظهار

تأسف می‌کردند و گاهی در اثر حادثه ناگهانی که برای یکی دست می‌داد (مثلاً بچه کسی و یا مادرش مرده بود و یا کسی زنش را طلاق داده بود و یا چندین هفته کسی به ملاقات آدم نیامده بود، وقایعی که روی هم رفته هر هفته برای زندانی سیاسی اتفاق می‌افتد) و در نتیجه همه دلسوخته و دلشکسته بوده و آن زندانی مصیبت دیده شاید گریه هم می‌کرد، «م» می‌خندید، قهقهه می‌زد، به طوری که همه از او بیزار بودند و خود وجود او برای ما یکنوع بدبختی تازه شده بود. ولی ما فولادین شده بودیم و این زجر را هم علاوه بر بدبختی‌های دیگر تحمل می‌کردیم و همیشه امیدوار بودیم که شاید حال او بهتر شود تا اینکه در چند ماه پیش ملاقات ما با کسانمان آزاد شد.

ملاقات زندانی با کسانش، با عزیزانش، اهمیت این واقعه را فقط زندان دیده، بی‌گناه در زندان افتاده می‌فهمد و می‌داند. روز سه‌شنبه که روز ملاقات ماست، روز جمعه، روز عید، روز خوشی ماست. ما مثل بچه‌ها ذوق می‌کنیم. تمام روزهای هفته را منتظر روز سه‌شنبه هستیم. از روز چهارشنبه که می‌گذرد؛ می‌گوییم خوب پنج‌شنبه که شب جمعه است و چیزی نیست. همین که شنبه رسید، هفته را تمام شده می‌دانیم و از روز یکشنبه ذوق می‌کنیم تا روز سه‌شنبه برسد. هیچ‌وقت هیچ‌کس خارج از زندان این طوری که ما ذوق می‌کنیم، ذوق نکرده است. صورت‌هایمان را می‌تراشیم. لباس حسابی تنمان می‌کنیم. برای اینکه کسان ما، دوستان ما می‌آیند، آنها آزاد هستند. ما برای اینکه در فکر آزادی آنها بوده‌ایم به زندان افتاده‌ایم. آنها بوی آزادی برای ما سوقات می‌آورند. آنها آزاد هستند و ما زندانی. ما را طبقه حاکم جامعه از خود دور کرده، ما را از

جرگه خود بیرون کرده، زیرا ما را مخالف منافع خود تشخیص داده‌اند. اما باز در میان همین جامعه آدم‌های مهربانی هستند، می‌آیند ما را می‌بینند. به ما وعده می‌دهند. گاهی ما می‌توانیم دست آنها را احساس کنیم. اگر بخت با ما باشد، می‌توانیم آنها را ببوسیم...

امان از آن روزی که با اینهمه مقدمه، با اینهمه ذوق و مسرت کسان ما، اگر فقط یک نفر هم شده است به دیدن ما نیایند.

دو ماه ملاقات ما آزاد بود و هیچ‌کس به دیدن «م» نیامد. به عقیده من جنون حقیقی «م» که امروز بدین شکل وحشتناک درآمده و خنده‌اش بدن آدم را می‌لرزاند، از آن روز شروع شده است.

«م» از آن روز دیگر به کلی با همه ترک مراوده کرد. ما حیاط بزرگی داریم که روزها اگر هوا بارانی نباشد، می‌توانیم در آن گردش کنیم.

«م» دیگر از اتاقش بیرون نیامد. تمام روز گوشه اتاقش می‌نشست، خیره به یک لکه دیوار نگاه می‌کرد و اگر کسی در اتاق نبود با خودش حرف می‌زد. گاهی هم می‌خندید، اما خنده او تا بدین درجه ترسناک نبود. نماز می‌کرد. کتاب‌های مذهبی می‌خواند، شبانه روز یک مرتبه غذا می‌خورد. تختخوابش را جمع می‌کرد. روی زمین می‌خوابید. در دی ماه شب لخت با یک زیرشلواری فقط، در اتاق روی زمین سرد می‌نشست. به ما هم اتاقانش توصیه کرده بود که با او صحبت نکنیم. می‌خواست از مدیر زندان تقاضا کند که او را به مجرد ببرد. می‌گفت در مجرد شما نیستید و من راحت هستم. آنجا دشمنان من مدیر زندان، شپش، سرما، رطوبت، تاریکی و دوستان از قبیل حسن قصاب و عباس کبابی خواهی نخواهی مطیع من خواهند شد. ما جلوگیری کردیم و نگذاشتیم. به او قول دادیم که

به هیچ وجه مزاحمش نشویم. او هم در اتاق ماند و به کار خودش مشغول بود. هیچ کس به او کاری نداشت. شب‌نشینی‌های ما از بین رفت. ما همه دلوپس بودیم که خدای نکرده ناخوش بشود.

شب‌ها دیگر نمی‌خوابید. واقعاً دو سه شب تا صبح بیدار ماند. در هفتاد و دو ساعت شاید ۴ تا ۵ ساعت خوابش برد. می‌خواست ریاضت بکشد که دارای مقامات عالیه باشد و بعد از چند هفته‌ای به قول خودش به این مقام نایل شد. دیگر نظافت و استحمام و تغییر لباس چرک، تمام این‌ها کارهای زیادی به نظرش رسید، معتقد شد اینها تجملاتی است که از آنها می‌توان چشم‌پوشی کرد.

می‌گفت: «در مغزم رادیو کار گذاشته شده است. می‌توانم در هر آن با تمام دنیا، با چمبرلین و هیتلر و روزولت و استالین صحبت کنم. آنها از من حرف شنوی دارند. هر چه من بگویم، اطاعت می‌کنند.»

برای ما پیشگویی می‌کرد. مثلاً می‌گفت: «تا دنیا را سیل خون فرا نگیرد، ساعت آزادی ما نخواهد رسید، اما تو تا چند روز دیگر مرخص خواهی شد. به من به وسیله رادیو خبر رسیده است.»

اگر پیش‌گویی‌هایش درست در نمی‌آمد، علتی برای آن می‌تراشید، مثلاً می‌گفت: «خیال نکن که مرخصی تو دست عدلیه و یادست مدعی‌العموم و یا مستنطق است. اینها نه سر پیاز هستند و نه ته پیاز. لوله‌نگ‌شان ابداً آب نمی‌گیرد. و دست رئیس شهربانی و شاه هم نیست. از ما بهتران از من درخواست مرخصی ترا کردند، من هم دستور دادم. اما تو خودت کار بدی کردی مرخصی تو چندین هفته به تأخیر خواهد افتاد.»

بیشتر اشخاصی را که دوست می‌داشت مرخص می‌کرد به آنهایی که دوستشان نداشت، می‌گفت: «تو باید اعدام شوی، اما من از تقصیرت گذشتم. امشب با شاه راجع به تو صحبت خواهم کرد. شاید ترا به حبس ابد محکوم کنند.»

یک روز گفتم که به وسیله رادیو لندن به من خبر رسیده است که حضرت صاحب‌الزمان ظهور کرده و عنقریب به زندان خواهد آمد. گاهی که پیشگویی‌هایش اصلاً درست در نمی‌آمد، می‌گفتم: «رادیوی من بد کار می‌کند. چشم‌های من لامپ‌های این رادیو هستند. باید می‌زانش کنم، زیرا زندان فهمیده است که من در مغزم رادیو دارم و در تمام این دیوارها برق انداخته و ممکن است با برق رادیو، در مغز من اتصالی تولید کرده، اسباب زحمت من بشود. آن وقت می‌نشست و با چشم‌هایش کند و کاو می‌کرد.»

یک روز صبح نعره وحشتناکی زد. من و تمام زندانیان کریدور ما را از خواب بلند کرد. من آنچه می‌دیدم باور نمی‌کردم. به جای «م» گویی جفدی در گوشه اتاق کز کرده بود. صبح زود بود که از خواب بلند شدم. دیدم مبهوت و بی‌حال در گوشه اتاق لخت بدون زیرشلواری نشسته و به من می‌نگرد. این وضعیت او مرا ترساند. چشم‌هایش مرا ترساند. تمام مژه‌هایش را کنده بود.

نعره مخوف من همه را به اتاق ما کشاند. دو سه پاسبان و سرپاسبان هم به خیال اینکه در زندان دو نفر دعوا کرده‌اند و اقلاً چند قرانی در این دعوا برای آنها هست، به طرف ما شتافتند. اما «م» خندید، خنده‌ای کرد که بدن همه ما را به لرزه انداخت، آن وقت گفتم: «شما پاسبان‌ها چه می‌خواهید

از جان من؟ دیگر رادیوی من خوب کار می‌کند و همین الان به من خبر رسیده است که تا هفته دیگر مادرم و دختر خاله‌ام به ملاقات من خواهند آمد.

در این یک هفته باز آرام بود. خود را آماده می‌کرد که با مادر و دخترخاله‌اش ملاقات کند. ما او را حاضر کردیم که یک مرتبه به حمام برود و لباسش را عوض کند، اندکی بیشتر غذا بخورد. او به همه این قضایا تن در داد، تنها به امید اینکه مادرش و دخترخاله‌اش را ببیند. این جریان مال یک روز سه‌شنبه بود.

این روز سه‌شنبه هم کسی به دیدنش نیامد. منتها ما به کسانمان گفتیم که به خانواده‌اش خبر بدهند و کاری کنند تا آنکه کسی بیاید و او را ببیند. سه‌شنبه بعد هم کسی نیامد. وضعیت او در چند روزه اخیر به کلی از دست ما در رفته. و همش این است که رادیوش بد کار می‌کند. از این جهت باز شبانه بلند شده و با یک تکه شیشه چشم‌هایش را چاک داده که بهتر بتواند ارتباط با دخترخاله‌اش را برقرار کند.

*

«م» دیگر در میان ما نیست، بردندش. یکی را می‌برند به حبس تاریک، یکی را می‌برند شلاق می‌زنند، یکی را می‌برند اعدام می‌کنند، یکی را به تبعید می‌فرستند. اما ما نمی‌فهمیم که آنها را به کجا می‌برند. او را باید به بیمارستان برده باشند. اما هیچ تغییری در زندگانی ما رخ نداده است. صبح زود به ضرب چکمه پاسبان‌ها بلند می‌شویم، مقداری خاک می‌خوریم. می‌رویم توی حیاط، تا ظهر راه می‌رویم. ناهار می‌خوریم. بعد توی حیاط راه می‌رویم، شب می‌آییم دور هم می‌نشینیم، نغمه

بدبختی خودمان را از نو می‌شنویم، باز صبح می‌شود، باز هم شب. در جریان اداره هم تغییری رخ نداده است. پاسبان‌ها باز درهای آهنین کریدور ما را بهم می‌زنند.

یک زندانبان اقلأً روزی یک مرتبه با شکم‌کنده و تنه‌لشش به ما به طور مستقیم و یا غیرمستقیم توهین و دشنام می‌فرستد. زندانبان دیگر از آش و آبگوشت زندانی برای خود پارک می‌سازد. صاحب‌منصبان زندان در روز سه‌شنبه یک دم در می‌نشینند و یکی پشت پنجره و کسانی را که به ملاقات ما می‌آیند می‌پذیرند. هریک از آنها دارای ورقه ورودی به زندان هستند. این ورق‌ها را صاحب‌منصب داخل زندان از کسان ما می‌گیرد، می‌دهد دست مشت اصغر دزد. مشت اصغر با صدای بلند و آهنگ‌دار ما را دم در کریدورهايمان صدا می‌زند، ما شسته و رفته در لباس‌های تمیز ورقه‌ها را از او می‌گیریم و می‌رویم به دیدن کسانمان.

امروز جزو اشخاصی که صدا زدند اسم «م» هم بود. چون گفتیم شاید او را به تیمارستان برده‌اند، یک ساعت و نیم بعد دو نفر مأمور آمدند و اسباب‌های او را جمع کردند و بردند. اسبابی نداشت. یک کتاب دعا، یک پتو، یک آفتابه و پاره‌ای از عکس دختر خاله‌اش.

آیا کسی به ملاقات او آمده بود، یا اینکه اسمش را از دفتر زندان به کلی حذف کردند.

عفو عمومی

در آن ماه‌های بهمن و اسفند ۱۳۱۷ و فروردین ۱۳۱۸ زندانیان، چه سیاسی و چه عادی، فکرشان فقط متوجه عفو عمومی بود. هر روز، هر ساعت، هر دقیقه خبرهایی راجع به اینکه زندانیان به زودی عفو خواهند شد، و خلاف آن از منبع‌های مختلف منتشر می‌شد. این اخبار به‌طور قطع در روحیه همه زندانیان تأثیر خود را داشت، اما باید اعتراف کرد که زندانیان سیاسی قدیمی که در آن سال شاید ۸ تا ۹ سال بلاتکلیف و بلکه بیشتر در زندان مانده بودند، چون نظایر این‌گونه انتشارات را که مرکز آن در سابق خود حکومت استبداد و شهربانی بود چندین بار به چشم دیده بودند و عین این وقایع به سرشان آمده بود کمتر باور می‌کردند. با وجود این، چون موضوع عفو عمومی آن سال یک صورت خاصی به خود گرفته بود و در حقیقت صورت خارجی هم بالاخره پیدا کرد، نمی‌توان گفت که در آنها هم این انتشارات کاملاً بی‌اثر بود.

آنچه من اینجا نقل می‌کنم عین یادداشت‌هایی است که یکی از زندانیان سیاسی که آن وقت شاید دو سال و خرده‌ای حبس بود و به ده

سال محکوم شده بود، برای زنش می‌نوشته و قاچاقی به خارج زندان می‌فرستاده است. من در این یادداشت‌ها هیچ دخل و تصرفی نمی‌کنم، فقط چون به یک زبان خارجی نوشته شده به زبان فارسی ترجمه می‌کنم. بدبختانه تمام این یادداشت‌ها صحیح و سالم در ضمن نقل و انتقال قاچاقی از زندان به خارج به دست این زن نرسیده، بعضی اوقات قسمتی از آن گم شده، و بعضی اوقات چون زن زندانی سیاسی آنها را در زیر خاک پنهان کرده بود - ممکن بود کشف چنین اوراق بلای تازه‌ای برای شوهرش بشود - موش خوردگی و پوسیدگی اوراق مانع از خواندن و فهم صحیح مطلب است. از جمله این اوراق شماره ندارند و علامت ترتیب آنها الفبای فرنگی است. با حرف A شروع می‌شود. و همین که به حرف Z رسید، باز از نو با حرف A شروع می‌شود. از همین جهت چون که اوراق اول با حرف E شروع می‌شود، نمی‌توانم بگویم که آیا فقط ۴ صفحه آن ناقص است و یا بیشتر، اینک عین اوراق:

... نظرشان راجع به شما با نظری که راجع به دیگران دارند فرق می‌کند، اصلاً شما را آنقدر مردم خطرناکی نمی‌دانند... می‌دانی ببولی جان، کی این حرف‌ها را به من می‌زند؟ یکی از زندانی‌هایی که از طرف دادگاه ارتش به حبس ابد محکوم شده است. بیچاره خودش ۱۲ سال است که منتظر عفو است. می‌گوید سال پیش وقتی که فهمید خبر عفو دروغ درآمده است، یک هفته ناخوش شد به طوری که نزدیک بود بمیرد. بش می‌گویم: «قدیمی‌ها بدبین هستند.» در جواب من می‌گوید: «اینها دلایل دیگری دارند بدبین باشند. برای آنکه حکومت نظرش نسبت به آنها خیلی بد است.» از تمام اینها چه نتیجه باید گرفت. از رفیق‌های من

بعضی خیلی خوشبین هستند. بعضی می‌گویند: «حتماً این دفعه یک عفو عمومی خواهد بود. منتها حرف سر این است که ما هم جزو مرخص شوندگان خواهیم بود یا نه.»

برای من موضوع حیاتی است. اگر من آزاد شوم (البته در نتیجه عفو) آن وقت بیولی جانم می‌ماند، اگر نه، دیگر نباید منتظر من شود، آن وقت دیگر زندگی به این شکلکش برای من هیچ ارزشی ندارد. همه چیز این زندگی برای من یکسان خواهد بود.

موقعی که به حیاط می‌رفتم، می‌شنیدم که «س»، یکی از محبوسین بلا تکلیف که از کرده‌است، به کرده‌های دیگر می‌گفت: «عفو، عفو، همه مرخص می‌شویم.» بادستش اشاره می‌کرد به کرده‌هایی که در کردورهای دیگر هستند. من چون کردی نمی‌دانم، فقط بعضی از حرف‌های او را می‌فهمیدم. من به او گفتم: «شما خیلی خوشبین هستید!» در جواب من گفتم: «برای من قسم خورده‌اند که عفو هست.» شاید رئیس زندان برای کرد دیگری قسم خورده است. اما آخر رئیس زندان از کجا می‌داند؟ «س» به من می‌گوید: «برای خودم و کرده‌های دیگر از کسانشان برای همه ما کاغذ آمده است، از ولایات، از کردستان، از فارس، از خراسان که در آنجاها کرده‌ها تبعید هستند، و به همه نوشته شده است که عفو شاهانه شامل حالشان خواهد شد.» بیچاره‌ها، این بیچاره‌ها، این آدم‌های ساده از کجا می‌توانند بدانند که شاه زندانیان را عفو خواهد کرد یا نه؟ همین «س» تا چند هفته پیش به کلی ناامید بود ولی حالا دیگر به کلی تغییر کرده است، واقعاً چطور می‌توان یکنواخت باقی ماند. پروگرام عروسی در روزنامه‌ها منتشر شده است. روز پنجم اسفند ولیعهد از تهران حرکت

خواهد کرد. در ۱۵ ماه اسفند شاید مراسم عقد در قاهره به عمل آید. در تاریخ ۲۵ فروردین ۱۳۱۸ ولیعهد در بندر شاه و ۲۶ در تهران خواهد بود. و جشن‌ها و مهمانی‌ها تا روز ۴ اردیبهشت به پایان خواهد رسید. شاید تا آن روز دیگر ما هم در زندان نباشیم، شاید بتوانیم ما هم این جشن را بیرون بینیم.

... من توی اتاقم نشسته‌ام و خوب می‌توانم تمام حرف‌هایی که رفیق‌های دیگر با هم می‌زنند، بشنوم. از کنار پنجره من رد می‌شوند و تکه‌تکه گفته‌های آنها را می‌شنوم. تمام صحبت‌ها فقط راجع به یک مطلب است. عفو خواهد بود یا نه؟ یکی از زندانیان سیاسی قدیمی دیگری را مسخره می‌کند و می‌گوید: «عفو، خوب البته خواهد بود، منتها برای آن زندانیانی که به سه سال و یا پنج سال از طرف دادگاه ارتش و یا عدلیه محکوم شده‌اند و تا به حال سه سال و یا پنج سال زیادی کشیده‌اند.» دیگران این را هم زیادی می‌دانند و معتقدند که برای آنها هم عفو چند سال بعد خواهد آمد و آن موقعی است که در زندگانی خانواده شاهی موضوع تازه‌تری پیش آمد کند.

یکی از زندانیان سیاسی را دیروز به ده سال حبس محکوم کرده‌اند. آیا این دلیل بر وجود و یا عدم عفو است؟

۷ بهمن ۱۳۱۷

بیولی جان، من نمی‌گویم که بی تو برای من زندگی میسر نیست و من از فراغت می‌میرم، نه، این دروغ پرانی‌ها را کنار بگذاریم، اما با تو یا بی تو

زندگی برای من یکسان نیست. فرض بکنیم که من آزاد شدم با تو، آه، چه نعمتی، چه سعادتتی، چه لذتی، چه خوشی؟ اما نه، نه، غیر ممکن است، من یک چنین خوش بختی را تصور نمی توانم بکنم. برای من قابل قبول نیست. آه، چه روزهای خوشی گذراندیم، چه روزهای خوشتری را در زندگی می توانستیم بگذرانیم.

راستش را بخواهی من نه می توانم بگویم که من امیدوارم، نه می توانم بگویم که من اصلاً این حرف ها را باور ندارم. بین دیشب چه شنیدم. یکی از پزشک های زندان پیش ما بود. اسمش دکتر «ج» است. شش سال پیش در تربت حیدریه عطار بوده، بعد آمده است در شهربانی پاسبان شده، بعد ترقی کرده و در یکی از بیمارستان های شهربانی پرستاری کرده و امروز هم پزشک و هم پایور شهربانی با درجه نایب دومی است و اسم خود را دکتر هم گذاشته است. چرا؟ چطور می شود؟ موقعی که در زندان می خواستند یک نفر زندانی سیاسی را مسموم کنند؛ این پرستار شکمو از آن غذای مسموم خورد و نزدیک بود بمیرد، اما نمرد. او را پزشک و صاحب منصب کردند و دهانش را بستند. این سرکار نایب دوم دکتر «ج» بالاخره شخص محترم می است. دیشب می گفت: «کاملاً امیدوار باشید. با سرهنگ «ج» عضو محاکمات ارتش دیشب یکجا بودیم. محاکمات ارتش مشغول جمع آوری پرونده های محکومیت وزارت جنگ است و در ضمن گزارشی دادند به عرض می رسانند تا چه اندازه این مجوسین را می توان مرخص کرد (البته در نتیجه عفو عمومی). یعنی همه اش را از خودش در آورده؟

کسانی از رفیق های من که اغلب با آنها هستم، کاملاً مختلف فکر

می‌کنند. یکی از آنها شش ساله و ناامید محض است و تمام این گفته‌ها را دروغ محض می‌داند. یکی از دکترهای پنج ساله تا چندی پیش به کلی ناامید بود ولی حالا می‌گوید: «ممکن است که عفوی در کار باشد؛ ولی معلوم نیست که ما هم جزو آنها خواهیم بود یا نه. در هر صورت عفوی در کار هست. رئیس شهربانی به خانم من گفته است که ممکن است عفو عمومی در کار باشد.» در عین حال همین رئیس شهربانی که ما را عفو می‌خواهد بکند، مخالف است که ما در زندان کتاب داشته باشیم.

یکی دیگر از دیپلمه‌های اروپا محکوم به پنج سال، اطمینان کامل دارد، بیش از او خانواده‌اش اطمینان دارد. آنها دائماً از این وکیل پیش آن وزیر، از خانه یکی از اعیان، به خانه رؤسای دفتر شاهنشاهی می‌روند و هر دفعه روز سه‌شنبه که روز ملاقات ماست اخبار امیدبخشی برای ما می‌آورند. هر دفعه که من این اخبار را می‌شنوم؛ به خودم می‌گویم: «بالاخره باید چیزی در کار باشد.» اما...

اما امروز در ضمن با دکتر «ب» صحبت کردم. او هم یکی از زندانیان سیاسی است. ده سال محکوم شده است. او یقین قطعی دارد که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. حتی یک نفر دزد هم به‌عنوان عفو مرخص نخواهد شد. از این حکومت نباید منتظر هیچ‌گونه رأفت و مروت و رحم شد. برعکس منتظر باشیم که روزگاران سخت‌تر شود. «شما ببینید چه اشخاصی را محکوم کرده‌اند، چه کسانی را بیچاره و بی‌گناه ده سال و بلکه بیشتر بلا تکلیف نگهداشته‌اند، آن وقت شما امیدواری دارید که این حکومت ما را، که بزرگترین دشمن خود می‌شمارد، مرخص کند. من به شما قول می‌دهم که در ضمن همین هیاهو سختگیری‌های زیادی در

زندگانی زندانی ما شروع شود. اگر کوچکترین خبری بود، زندان از آن استفاده‌ها می‌کرد. در سال‌های پیش هیچ خبری نبود و زندان آن الم‌شنگه‌های غریب و عجیب را راه می‌انداخت، و حالا امسال می‌گویید خبری هست، و زندان برای منظور خود از این تبلیغ به این بزرگی استفاده نمی‌کند؟»

این را که دکتر «ب» راست می‌گفت. اتفاقاً یکی از زندانیان سیاسی کریدور ما که هشت سال بلا تکلیف است؛ پیش رئیس زندان رفته بود: حالا که پس از هشت سال پرونده‌های زندانیان سیاسی به جریان افتاده است و حتی بعضی از آنها محکوم شده و قرار است تبعید شوند، چرا پرونده من هنوز به جریان نیفتاده و چرا مستنطق مرا نمی‌خواهد؟ رئیس زندان در جواب او گفته بود: «شما را هم مستنطق خواهد خواست.» و ابدأ اشاره نکرده است به اینکه ممکن است عفوی در کار باشد. در صورتی که اگر واقعاً قرار باشد، عفوی در کار باشد، این زندانی سیاسی بیچاره بیش از هر کسی مستحق عفو است. برای اینکه هشت سال است که در زندان است و جرمش این است که تک و تنها عضو فرقه کمونیست بوده. نه فقط تا به حال معلوم نشده کسانی که با آنها، او، این فرقه را تشکیل داده کیانند، بلکه لغت کمونیست را هم در خود زندان یاد گرفته است. از همین جهت عدلیه نمی‌داند با یک چنین پرونده‌ای چه بکند؟

شاید واقعاً عفو عمومی در کار هست، ولی برای زندانیان سیاسی نیست؟

زیرا همین رئیس زندان کردها و لرها را خواسته و به آنها گفته است: «من به شما قول می‌دهم که تا آخر امسال یک نفر از شما دیگر باقی

نخواهد ماند.» و چون کردها و لرها حرف او رانمی‌خواستند باور کنند، در جواب آنها گفته است: «من مثل رئیس‌های دیگر نیستم، من نه دزد هستم و نه دروغگو.»

در هر صورت، محبوب من، بدان که من خود را برای بدترین اتفاقات آماده کرده‌ام. اگر واقعاً در نتیجه این عفو نمی‌توانم ترا نجات بدهم، ترا که عزیزترین چیزی هستی که من در دنیا دارم، آن وقت بگذار تا تمام این دنیا نابود شود، زمان از حرکت بیفتد.

شب: با رفیقانم توی سلول نشسته‌ایم، آنها (دو نفر هستند) با هم شطرنج بازی می‌کنند. و من پشت رختخواب نشسته‌ام و دارم می‌نویسم. یک چشم باید دائماً به سوراخ در باشد، برای آنکه پاسبان از میان این سوراخ ما را می‌پاید و اگر ببیند که کاغذ و مدادی در دست من است، اسباب اذیت من می‌شود و دست‌کم آن این است که باید ۲ تا ۵ قران از پولم را به او بدهم، والا ممکن است که کار به جاهای بالاتر بکشد و حتی به یکی دو هفته حبس در سلول تاریک هم بکشد، گویی اگر پی به محتویات نوشته‌های من ببرند که ممکن است خطر جانی هم داشته باشد. آه، چقدر این شب‌های زمستان غم‌انگیز و یکنواخت هستند. چند نفر دارند توی کریدور، یعنی در دالان مابین سلول راه می‌روند، گرد نرم کف کریدور دائماً وارد بینی و ریه ما می‌شود. مثل اینکه آدم شب‌ها بیشتر احساس می‌کند که دارد تدریجاً می‌میرد. هر روز به مرگ نزدیک‌تر می‌شود. یکی از رفیق‌ها در کریدور سوت می‌زند. آهنگ بسیار ساده‌ای است، اما در من همین ساده عمیق‌ترین احساسات را برمی‌انگیزد، به طوری که اشک در چشم‌هایم پر می‌شود. چقدر دلم می‌خواست

موزیک می شنیدم. اگر من آزاد شدم (البته در نتیجه این عفو عمومی والا چه آزادی)، آن وقت کنار بیولی می نشستم و با هم صفحه‌های دیگر گرامافونمان را می زدیم. بیولی جان، راستی آن صفحه «بورودینو» را که من شکستم و تو اوقات تلخ شد و قرار شد باز یکی دیگر از نو بخریم، خریدی؟ شاید صفحه‌های تازه‌تری خریده‌ای؟ ما با هم می نشستیم، من دست ترا در دستم می‌گیرم، می‌بوسم و آن وقت تمام صفحه‌هایمان را، کهنه‌ها و نوها را از نو می‌زنیم و از آن لذت می‌بریم.

اما چه آرزوهایی، چه آرزوهای دوری، دوری، بسیار دوری! توقعات من غیر ممکن است، شدنی نیست، خیلی زیاد است. آخر من نمی‌دانم، برای چه باید آنقدر زجر بکشم؟ چه کرده‌ام؟

۱۷/۱۱/۸

مشغول خواندن یکی از قصه‌های یک نفر نویسنده زن امریکایی،
Kate Douglas Wiggin، هستم.

اسم قصه "Tomo the Blueb'ry Plains" است. کتاب قاچاق است. اگر مأمورین زندان در دستم ببینند، شاید اگر بتوانند مرا می‌کشند. هیچ‌کس در اتاق نیست. بیولی، این قصه را بخوان بین چقدر لطیف نوشته شده، این تیکه‌اش را برایت نقل می‌کنم:

"To him winter was never cruel. He looked underneath her white mantle, saw the infant spring hidden in her warm bosom, and was content to wait. Content to wait? Content to starve, content to freeze, if only he need not be carried into captivity."

فارسیش این طور می‌شود: «برای او زمستان هیچ خشونت‌ناشت او زیر روپوش سفید می‌نگریست و آنجا نوبهار را در آغوش گرمش خفته می‌دید و راضی بود که منتظر باشد. راضی بود که منتظر باشد؟ راضی بود که گرسنگی بکشد، از سرما بلرزد، فقط به شرط آنکه او را در بند نیندازند، به زندان نبرند.» می‌توانی خوب عمق این جمله را احساس کنی؟ بیولی جان، بهار خواهد آمد، همه چیز شکفته خواهد شد، دیگران خواهند خندید، موزیک خواهند زد. و من و ما اینجا خواهیم بود. آخر چرا؟

شب: موضوع این است که اگر عفو در کار باشد، کی خواهد بود؟ خوشبین‌ها می‌گویند، از ۱۵ تا ۲۵ اسفند. یعنی پیش از عید، درست همان موقعی که مراسم عقد در قاهره به عمل می‌آید. حتی یک دفعه شنیدیم که در روزنامه «ایران» نوشته شده که روز عقد در قاهره عفو عمومی داده خواهد شد. دیگران می‌گویند که ما از تاریخ ۲۵ فروردین تا ۴ اردیبهشت یعنی از موقع ورود عروس و داماد به خاک ایران تا روز ختم جشن‌های عروسی آزاد خواهیم شد. خوشبین‌ترین خبری که شنیده‌ام خبر امروز عصری است که روز ۲۵ ماه اسفند زندانیان سیاسی عفو خواهند شد و به زندانیان عادی در تاریخ ۲۵ فروردین یک‌ربع از حبسشان بخشیده خواهد شد.

تمام اینها شنیده‌های ما هستند. «ع» از کردور شنیده. کردور از عدلیه‌چی‌ها شنیده. یا حسین که هر روز به مریضخانه زندان می‌رود از دکترها شنیده و یا فلان صاحب‌منصب برای فلان زندانی تعریف کرده است.

اما يك حقيقت واقع شده. مدعی العموم برای «اسمعیل. ش» که نیمه مجنون است و ۱۲ سال پیش در بادکوبه شاگرد شو فر بوده و سفری هم به کربلا کرده تا خداوند از گناهانش بگذرد، به جرم عضویت در فرقه اشتراکی تقاضای حد اشد مجازات کرده است...

فردا روز ملاقات است، فردا خواهی آمد، محبوب من، اشک در چشم‌هایم پر شده است. بدبختی این است که در زندان گریه هم نمی‌شود کرد. من نمی‌خواهم رفیق‌هایم ببینند، که من دارم گریه می‌کنم، من از دلداری اینها خوشم نمی‌آید. من نمی‌توانم به اینها بگویم که من چه زجری را در این روزها تحمل می‌کنم. آه، راستش را بخواهی، هیچ امیدی ندارم، هیچ امیدی نمی‌توانم داشته باشم. حیف که نمی‌توانم از تو قول بگیرم که تا من اجازه ندهم اگر این اوراق به دست تو افتادند، آنها را نخوان. اگر این قول را می‌دادی، چیزهای دیگری می‌نوشتم.

من اصلاً محکوم به سختی، مصیبت و بدبختی هستم. خوش‌ترین روزهای زندگی من همان روزهای خوشی است که با تو آشنا شدم. آه، یادت می‌آید آن روزی را که نزدیک بود از درخت بیفتی و من گرفتم. یادت می‌آید که برای اولین دفعه صورتت به صورت من خورد. من تمام جزئیات آن روزها یادم است. آن روزها، وقتی آمد و شد من در خانه شما شروع شد، روز عقدکنان، این چند ماهه عروسی، بهترین دوره جوانی من هستند و من هر روز و هر دقیقه آن را به خاطر دارم.

آخ، کاشکی محکوم به مرگ ناگهانی بودم، عوض اینکه محکوم به مرگ تدریجی باشم...

باز هم این صاحب‌منصب کشیک آمد.

این مرد که هر شب می‌آید راستی از آن آدم‌های احمق دنیا است. خیلی محبت و لطف می‌کند که پا به اتاق ما می‌گذارد و با چکمه‌گلی‌اش دوشکچه‌ای را که من روش چنیک می‌زنم، کثیف می‌کند. البته ما باید افتخار کنیم که سرکار صاحب‌منصب کشیک هر چند شب یک‌مرتبه با قصه‌های بی‌سر و ته‌اش راجع به اینکه علم طب دروغ است، راجع به تقدیر و سرنوشت، راجع به اینکه او می‌تواند پیشگویی کند و اغلب آنچه در خواب می‌بیند، صورت حقیقت به خود می‌گیرد - مختصر ما باید افتخار کنیم که سرکار صاحب‌منصب کشیک با این مزخرف‌های بی‌سر و ته‌اش موی دماغ ما می‌شود.

اگر این سرکار تشریف نیاورند، مسیو دیمتری تشریف می‌آورند. با پوستینش در حالی که تلو تلو می‌خورد، خودش را می‌اندازد توی اتاق، گاهی منقل‌گلی را که ما قاچاقی درست کرده‌ایم و روی آن چای درست می‌کنیم و غذاهایمان را گرم می‌کنیم با دامن پوستینش به زمین می‌اندازد و می‌گوید: «پاقدن». اصلاً دهقان روسی است، از اهل اوکراین، از حکومت شوروی فرار کرده و اینجا هم او را به جرم جاسوسی به نفع حکومت شوروی محکوم به پنج سال حبس کرده‌اند و حالا چندین ماه است که زیادی اینجاست و هر شب در اتاق‌هایی که علاوه بر دو تخت‌خواب دیگر جای ۲ نفر دست‌بالا ۳ نفر آدم را دارد، او نقل مجلس است و مطالب مفید خود را به ما می‌خواهد یاد بدهد، از قبیل اینکه به سربازان شوروی تفنگ نمی‌دهند، تفنگ‌های آنها چوبی هستند، برای آنکه اگر تفنگ حسابی به دستشان بیفتد، همه به جان همدیگر می‌افتند و یا اینکه در سرحد چین و منچورستان آدم‌هایی هستند که شاخ دارند و این آدم‌های

شاخ‌دار همه کمونیست هستند، و حرف‌های احمقانه‌ای از این ردیف. آره، همین دیمتری هر شب وقتی وارد اتاق ما می‌شود، گاهی اوقات محکم‌تر، زمانی خفیف‌تر صدامی زند: «عاف حاتمان هاس.» این مردک با این فهم کوچولو هم ما را دست انداخته است؟

۱۷/۱۱/۱۱ شب

امروز روز ملاقات بود. بیولی جان، پیش من آمده بودی. روز سه‌شنبه، روز جمعه، روز عید ماست. هرگز نمی‌تواند ذوق کند و هرگز نخواهد توانست مردی که در آزادی است، آن‌جوری که ما روز سه‌شنبه از دیدار کسانمان ذوق بکنند. ما قبلاً خودمان را مخصوصاً حاضر می‌کنیم، من مثلاً هفته‌ای یک مرتبه روز سه‌شنبه صورتم را می‌تراشم، لباس‌های پاک به تنمان می‌کنیم. بعضی‌ها یک پیجامه نو را مخصوص روز سه‌شنبه می‌گذارند؛ ما خوش هستیم، در این روز خود را آدم احساس می‌کنیم، نه زندانی. ما خوشحالیم از اینکه آدم‌هایی از همان دنیایی که مثل خوره‌گرفتگان از ما پرهیز می‌کنند، پیش ما می‌آیند. بیولی جان، وقتی که ورقه ملاقات مرا می‌آوردند، من دیگر هیچ چیز نمی‌بینم، نمی‌شنوم. وقتی که صورت زیبای ترا می‌بینم، از زور خوشی گیج می‌شوم. آه، وای از آن گرمای زلف‌های تو که از میان پنجره آهنی امروز به گونه‌های من خورد. بیولی جان، چرادست مرا بوسیدی، پشت دست مرا داغ کردی و هنوز هم می‌سوزد. این روز سه‌شنبه است، زیباترین روزهای دنیا، برای خاطر این روز است که آدم هر روز هفته را می‌شمرد. عوضش شبش، چه شب غم‌افزایی، چه اندوه و چه غصه‌ای.

اما بیولی جان، امشب این طور نیست. امشب خوشیم. خبرها یکی از دیگری بهتر.

مادر «ج» و مادر «ش» پیش رئیس مجلس شورای ملی ایران بوده‌اند. راجع به مرخصی محبوسین سیاسی با او صحبت کرده‌اند. او گفته است: «من همان وقتی که این عده ۵۳ نفری محکوم شدند، در نظر گرفتم از اعلیحضرت همایونی تقاضای عفو آنها را بکنم. فرصتی دست نداد و اینک در موقع عروسی بهترین فرصت است. دستور داده شده است که صورتی از زندانیان سیاسی تهیه شود.»

مادر «ش» پرسیده است: «حضرت اشرف، اعلیحضرت هم از این قضیه مسبقند.»

- بله، بله، من از خاکپای مبارکشان تقاضا کرده‌ام و ذات مبارک ملوکانه امر فرموده‌اند که این صورت تهیه شود.

این اولین دفعه است که مامی شنویم شاه امر کرده است که محبوسین عفو شوند. و چطور می‌شود گفت که رئیس مجلس شورای ملی ایران، جناب اشرف آقای... دروغ می‌گوید؟

نمی‌توانی تصور کنی چه شور و شعفی در کریدور برپا بود. بیش از ۱۲ نفر شاید تنگ هم در یک سلول نشسته بودیم و این خبرها را برای هم تعریف می‌کردیم. فقط کسی که این اخبار را می‌شنید و به ریش ما می‌خندید، دکتر «ب» بود. طرف عصری در حقیقت دیگر عصبانی شد و اختیار از دستش در رفت: «من نمی‌فهمم، شما چقدر احمق هستید؟ چطور می‌توانید از یک چنین حکومتی عفو توقع داشته باشید. مگر زمامداران رانمی‌شناسید؟ بیچاره‌ها، برای اینکه کتاب خوانده‌اید به پنج

سال و ده سال حبس محکوم شده‌اید، و حالا به حرف رئیس نظمی و این و آن اطمینان پیدا کرده‌اید؟ به خدا اگر اختیار در دست من بود یک یک شما را به جرم احمقی ۲۰ سال حبس می‌کردم. شما اصلاً آدم نیستید. بیولی جان، حق با دکتر «ب» است و اگر من ترانداشتم مثل او فکر می‌کردم.

نیمه‌شب: بیولی عزیزم. من این شب‌های چهارشنبه رانمی توانم طاقت بیاورم. تمام شب خوابم نمی‌برد. از همین جهت می‌خواهم کمی با تو صحبت کنم. چه چیزهای خوبی امروز برای من آورده‌ای، تمام آنچه من دوست دارم. همان شیرینی‌هایی که با هم در کافه‌ها انتخاب می‌کردیم. خوب می‌دانم که این نان سفید و کره و پنیر فرنگی را از کدام مغازه خریده‌ای. آیا آن دختری که من باش شوخی می‌کردم و تو به روی خودت نمی‌آوردی، پهلوی خودت نگاه می‌داشتی، منتها وقتی خانه می‌رفتیم، خوب تلافیش را سر من درمی‌آوردی، هنوز در همان مغازه کار می‌کند؟ آه، نمی‌دانم یاد این چیزها که می‌افتم، ذوق کنم و یا اینکه غصه‌ام بشود، لبخندی دور لب‌های من پیدا می‌شود، اما به زودی اشک در چشم‌هایم پر می‌شود. دلم می‌خواست، می‌توانستم زار زار گریه کنم. امروز در ضمن صحبت به من گفתי که آدم به همه چیز عادت می‌کند، من در جواب گفتم: «فقط به یک چیز عادت نمی‌کند.»

به نظرم درست نفهمیدی که مقصود من از آن یک چیز چیست. مقصود من این بود که من نمی‌توانم عادت بکنم به اینکه ترا دوست داشته‌ام و هنوز هم خیلی خیلی دوست دارم، عادت بکنم به این فکر که تو دیگر برای من وجود نباید داشته باشی، که توبی من باید زندگی کنی، و

که خوشبختی خودت را در کنار دیگران باید جستجو کنی، آره، به این فکر چطور می‌توانم عادت بکنم، البته، من به تو نوشته‌ام و به تو گفته‌ام که تو باید آزاد باشی، و دور از من در جستجوی سعادت بروی و که ده سال حبس برای من مرگ تدریجی است، اما، بیولی جان، من سراپا مثل زخم ریشی هستم که از آن خونابه می‌ریزد، وقتی در نظرم مجسم می‌شود که ممکن است روزی بی‌تو باشم. چرا تو از من می‌پرسی: «وضعیت تو چه می‌شود؟» آه؛ وضعیت من چه اهمیت دارد، بی‌تو چه فایده دارد. خودم هم نمی‌دانم. نه اینکه نمی‌توانم به تو جواب حسابی بدهم، اصلاً تصور این مطلب برای من غیرقابل تحمل است.

یک چیز دیگر، بیولی جان، برگردیم به آن چیزی که تو فکر کردی. طبیعی است که برای جوانان موضوع شهوت در زندان به اشکال نامطلوبی حل می‌شود، رفیق‌ها اغلب در ضمن روز شوخی‌هایی با کنایه و اشاره‌های شهوانی با هم می‌کنند. صرف‌نظر از آنکه من از آنها بیزار هستم، می‌خواهم چیز دیگری به تو بگویم. اینجا در زندان با وجود تفتیش‌ها و غارت‌هایی که به دست مدیر زندان و پاسبانان هر ماهه می‌شود، باز هم گاهی مجلات خارجه وجود دارد، اغلب در آنها عکس زن‌های لخت هم هست. طبیعی است که رفیق‌ها اغلب در موقع تماشای این عکس‌های مجله‌ها اشاراتی از این قبیل به هم می‌کنند: «چه می‌گویی اگر این خودش اینجا بود.» و یا «پر و پاش بد نیست.» و نظیر آنها. در این مورد اصلاً نمی‌توانم مثل آنها بخندم برعکس حال من بر هم می‌خورد. در این‌گونه موارد گویی شرکت در شوخی‌های اینها به منزله این است که من ترا تحقیر بکنم، یا اینکه خیانت ورزم، این‌گونه کارها را من به منزله

بی احترامی به تو تلقی می‌کنم. تعجب می‌کنم، چگونه آنها از این‌گونه شوخی‌ها لذت می‌برند. بیولی جان، راستی من لذت نمی‌برم و برعکس پهلوی خودم فکر می‌کنم که این رفقای زن‌دار یقین زن‌هایشان را دوست ندارند. و این حرف راست نیست، آنها هم خیلی زن‌هایشان را دوست دارند، می‌بینم که روز ملاقات چطور ذوق می‌کنند.

فقط یک چیز، بیولی جان، آنها زن‌هایشان را آن‌طور که من ترا دوست دارم، دوست نداشته‌اند.

هیچ‌کس آن‌طوری که من ترا دوست دارم، کسی را دوست نداشته است، وای اگر عفو در کار نباشد!

چهارشنبه ۱۷/۱۱/۱۲

خبر تازه، بیولی جان. شاه به هیئت وزیران رفته و دستور داده است که صورتی از زندانیانی که باید عفو شوند، تهیه شود. خبر از یکی از وکلای سابق مجلس است که به جرم کشیدن چک بی‌محل در زندان افتاده است. خودش می‌گوید موضوع سیاسی است. شاید راست می‌گوید.

باز مطلب مهمتری. جزو زندانیان محترم که به جرم جعل و اختلاس و رشوه در زندان است و سابقاً هم وکیل، هم وزیر و هم استاندار بوده، آقای «ی» است. از کسانی است که اولیای زندان به او خیلی احترام می‌گذارند و حتی اسباب‌هایش را هم تفتیش نمی‌کنند، همه چیزش، تریاکش، غذایش، ذغال مخصوصش، مرتب است. پول هرچه بخواهد می‌تواند بگیرد. کسی مزاحم او نیست. او امروز به دکتر «ی» چنین گفته است: «آنچه به تو می‌گویم، یقین و حتمی است. مثل این است که خودم از

دهن صاحبکار شنیده باشم. در سوم اسفند، یعنی روز کودتا از اینجا مرخص خواهی شد. ناهار را ظهر در منزل خواهی خورد. به‌طور یقین صورتی تهیه شده است و اسم ۵۳ نفر هم حتماً در آن هست. مثل اینکه خودم این صورت را دیده‌ام.»

این آقای «ی» با وجود کارهای مهمی که سابقاً داشته آدم احمقی نیست، ولو آنکه اطلاعات و معلومات او مطابق صفر است. اما، بیولی جان، باور می‌کنی؟ سوم اسفند؟ قریب ۲۰ روز دیگر؟ غیرممکن است. اما می‌بینی امواج احساسات ما را مابین دو صخره که یکی امید و دیگری ناامیدی است، پرتاب می‌کنند.

۱۷/۱۱/۱۳

زندانیان سیاسی حق کار کردن در کارخانه زندان را ندارند، فقط «اش» چون که کارش مورد استفاده و احتیاج دوستان و کسان رئیس شهربانی و خود رئیس شهربانی و مأمورین زندان و دربار شاهی است، حق دارد یعنی افتخار دارد در مقابل روزی ۷ ریال مزد دست‌کم روزی ۱۰۰ ریال کار تحویل بدهد. امروز صبح رئیس زندان به او گفته است: «شما شانس بزرگی آوردید که ما به شما کار دادیم. رئیس شهربانی با شما خیلی مساعد است. ممکن است که عفو شوید، اما اگر عفو نشدید، به شما کمک می‌کنم که وقتی حبستان را کشیدید رئیس این کارخانه زندان باشید. در صورتی که رفیق‌های دیگر شما ممکن است که تبعید بشوند.»

خوشیم، پس از ده سال زنده به گوری در زندان، تازه می‌خواهند ما را به جاهایی که دور از آب و آبادی است تبعید کنند. دود از کله آدم بلند

می‌شود. چیزی که آدم را تکان می‌دهد، این است که چه اطمینانی اینها به دستگاه خودشان دارند؛ کوچکترین فکری به نظرشان نمی‌رسد که ممکن است این اوضاع روزی بر هم بخورد. این سرعتی که در جریان تاریخ روزانه دیده می‌شود و به‌طور قطع در دنیا سابقه نداشته، این حل سریع مشکلات بین‌المللی، این آتش‌ها که از زیر لحاف سیاست دنیا زبانه می‌کشد و هر آن تهدید می‌کند، تمام دنیا را در شعله‌هایش فراگیرد، این از بین رفتن ممالک و تغییر نقشه جغرافیایی اروپا را می‌بینند و باز از رو نمی‌روند و می‌گویند، وقتی حبستان تمام شد، تبعیدتان می‌کنیم.

آن وقت بیولی جان؛ چطور می‌توانم اجازه دهم که تو منتظر من باشی؟ اما چگونه می‌توانم بی‌تو زندگی کنم.

آه، این فکرها که به سر آدم می‌آید، این زجرهای روحی، این ترس‌ها، این امیدها، اینها را بش می‌گویند زندان، زندان قصر، زندان دوره استبداد، زندانی که به دست فاشیسم اداره می‌شود.

می‌توان گفت که ۸ سال دیگر من پیر و مردنی شده‌ام. چه زجرهای روحی را باید تحمل کرد. زجرهای روحی، بیولی جان که اصلاً برحسب ظاهر قابل توجه نیستند. مرامی‌شناسی، و می‌دانی که گاهی در مقابل جزئیات چه حالتی به من دست می‌دهد. چشم‌های پاسبان‌ها که از میان این سوراخ‌های در به آدم نگاه می‌کنند، صدای خشن وکیل‌ها، که آدم را صبح بیدار می‌کنند. چقدر باید دم در کریدور ایستاد و منتظر شد که سرپاسبان حب تریاکش را بالا بیندازد، بعد سر کیف بیاید و لطفش گل کند و اجازه دهد که در را باز کنند. رفیق‌ها شطرنج بازی می‌کنند، این هم بلایی شده: ما آنقدر همدیگر را عصبانی می‌کنیم، که من گاهی مثل دیوانه‌ها

می‌روم به سرم آب می‌زنم. چقدر تپش دل برای نوشتن این اوراق، برای به‌دست آوردن روزنامه، برای رساندن خبر به کزیدورهای دیگر، آن وقت شوخی‌های شهوانی، تشبیهات همه چیز به آلات تناسلی و و. می‌خواهی از همه این چیزها فرار اختیار کنی، و اگر مقررات زندان اجازه دهد، می‌روی به حیاط زندان که چند دقیقه تنها باشی، آن وقت رفیق «مهربانی» می‌خواهد همراهت بیاید و جلوگیری کند از اینکه فکر کنی و بیهوده غصه نخوری. من همه این رفیقا را دوست دارم، برای آنکه برای همه آنها قدر و منزلتی فوق مردم خارج از زندان قابل هستم، معهذا من مثل آنها نیستم، آنها مثل من نیستند. ما با هم خیلی فرق داریم. وای اگر عفو نباشد، چه بکنم؟

جمعه ۱۷/۱۱/۱۴

چه روز خوبی! آه، بیولی جان. کاشکی امروز من آزاد بودم. این را یواشکی به تو می‌گویم؛ یک چنین روزی، مثل امروز با تو آزاد باشم و بعد اگر مردم چه باک!

امروز چه خواهی کرد؟ به‌گردش می‌روی؟ چقدر من غصه‌ام است که گاهی آدم نه راه پس دارد و نه راه پیش. چیزی دیگر به بهار نمانده. به‌زودی عروسی هم تمام خواهد شد. وضعیت تو چه خواهد شد؟ من کجا خواهم بود؟ تو کجا خواهی بود؟ اگر روزی این اوراق به دست افتاد، بدان محبوب من، که هرگز ترا آن‌جوری که من دوست داشته‌ام و دوست دارم و دوست خواهم داشت کس دیگری دوست نخواهد داشت. چرا باید آنقدرها زجر تحمل کنم؟ آیا برای این است که قوی‌تر بشوم؛ فولادین

بشوم و آن طوری که نیچه می گوید گوشه دار و برنده باشم، روحاً و جسماً؟ حقه بازی! یا برای این است که آن طوری که گوته می گوید: کفاره هر گناهی باید در این دنیا داده شود؟ احمقی! چه قدر زندگی کوتاه است. بهترین سال های جوانی را باید اینجا به سر ببرم و تازه نمی دانم برای چه؟ چرا؟ آیا اصلاً می ارزد که آدم قوی تر بشود؟ چرا قوی تر بشود؟ من چه کرده ام که باید در این دنیا کفاره گناهانم را بدهم؟ من اصلاً محکوم هستم به اینکه کتاب ها را اوراق کنم و چه اغلب همان خود کتاب ها به من دهن کجی کرده اند. من اصلاً آن کاری را کرده ام که بدان محکوم بوده ام. آیا می توانستم و می خواستم کار دیگری بکنم جز تنها آن کاری که مجبور بودم بکنم؟ آیا می ارزد که من زجر بکشم، شاید که دیگران وضعیتشان بهتر از من باشد؟

فلسفه بافی کردن چه آسان است، اما در نتیجه درد من آرامی نمی یابد. من آمده ام و مصیبت می کشم برای اینکه درد دیگران کمی کاهش یابد. آیا در حقیقت این کار از من ساخته است؟ نمی دانم. شاید من برای مبارزه ساخته نشده ام. برای این کار آدم هایی لازم هستند که به شدت من درد را احساس نمی کنند. سیلی که به گوش بچه ای می نوازی او را به گریه می اندازد؛ در صورتی که اگر همان سیلی به صورت اسب نواخته شود، نوازش به شمار می رود و لذت بخش است. برای تاراندن سگ ترکه ای کافی است؛ در صورتی که برای تاراندن کرگدن تفنگ ساچمه ای لازم است. شاید من شایسته این وظیفه نیستم. چه بکنم؟ آیا نمی شود به تمام این بدبختی ها خاتمه داد... می ترسم، می ترسم، می ترسم از اینکه درد شدیدتری باشد و راحتی و رهایی در کار نباشد. والا کمی تریاک، آه چه وحشتناک؛ چه مهیب!

اما هنوز امیدی هست.

شب: جمعه تمام شد؛ و این خودش خوشی بزرگی است زیرا به زودی سه‌شنبه خواهد آمد و آن روزی است که ترا خواهم دید. تا روز سه‌شنبه آدم ذوق می‌کند و وقتی که سه‌شنبه‌گذشت، باز حلقه از نو شروع می‌شود. آیا این گردش جاودانی است؟ یا اینکه انتهایی خواهد بود؛ قبل از آنکه دیر نشده است.

شنبه: بیولی جان، خبرهای خوش. آیا می‌شود باور کرد و چطور می‌توان آنها را ندیده گرفت.

یکی از هم‌کریدورهای ما محض خاطر برپا کردن «کافه» پیش رئیس زندان رفته است.

تا چندی پیش در زندان اغلب زندانیان وسیلهٔ پخت و پز داشتند؛ هر چند نفر زندانی با هم «پریموسی» داشتند و ورود نفت هم در زندان آزاد بود. باید بدانی که این موضوع وسیله گرم کردن برای زندانی حیاتی است و این حق مطابق پیمان‌های بین‌المللی به همه زندانیان داده شده است؛ چه دل‌دردها و امراض شبانه هست که وجود آب گرم موجب تسکین آنها می‌شود. چقدر زندانیان هستند که تمام مصایب زندان را تحمل می‌توانند بکنند؛ فقط در صورتی که وسیلهٔ پخت و پز داشته باشند تا آبگوشت و آشی را که در ظرف‌های نشسته و کثافت گرفته به آنها داده می‌شود به وسیلهٔ جوشاندن در ظرف تمیزی قابل استفاده کنند و یا اینکه با چند شاهی در روز با تخم‌مرغ و قدری روغن زندگانی خود را تأمین کنند. از یک سال پیش زندان تصمیم گرفته بود که این وسایل پخت و پز را جمع کند و علت آن واقعه ذیل بوده است.

یکی از زندانیان عشایر که دوره ده ساله حبسش را گذرانده بود، موقعی که مرخصی او سر رسید، رئیس شهربانی لازم دانست باز به عرض شاه برساند. می‌گویند شاه تعجب کرده و گفته بود: «عجب! این مرد که هنوز زنده است؟ معلوم می‌شود که قصر زندان نیست و هتل دو پاریس است.»

از این جهت مبارزه بر علیه «آسایش» زندانیان شروع شد. و البته منظور تمام این مبارزه‌ها این بود که دیگر زندانی پس از ده سال توقف زنده بیرون نرود. رئیس زندان سابق به این امر تن در نداد، و از این جهت لازم شد که جلاد بی شرم و رویی رئیس زندان شود.

مختصر قریب ۵ ماه پیش روزی نزدیک ۵۰ پاسبان و سرپاسبان و چندین نفر صاحب منصب به کریدور ما ریختند و ابتدا با زبان خوش و وعده و بالاخره با دشنام و توهین زور و کتک «پریموس»ها را جمع کردند و بردند و به زودی به عنوان سخت‌گیری چندین نفر را از کریدور نیز به سلول‌های مجرد زندان موقت انتقال دادند.

برای مقابله با این سخت‌گیری ما شروع کردیم به منقل درست کردن. از قوطی‌های حلبی خیارشور نسبتاً بزرگ منقل درست کردیم، از گل و پنبه و موی سر کوره ساختیم و در ضمن ذغال هم در خود زندان به دست می‌آوردیم. مدتی نیز کار ما بدین منوال گذشت. تا اینکه یکی از هم‌کریدورهای ما پیش رئیس رفت و درخواست کرد که در کریدور ما نیز «کافه» تأسیس شود. «کافه» عبارت از یکی از همان اتاق‌های کریدور است که در آن سماور و استکان هست به علاوه یک منقل. «کافه» به ما چای می‌دهد و روی منقل می‌توانیم در مقابل چند شاهی غذاهایمان را

گرم کنیم. باید اشاره کرد که گذشته از نظر فوق سخت‌گیری‌ها فایده دیگری که دارد، همان زیاد شدن عواید زندان است که این عواید گویا جزو درآمد کارخانه‌های زندان پس از کسر سهم مأمورین شهربانی به دربار انتقال داده می‌شود.

خلاصه پس از آنکه منقل‌ها را در ضمن تفتیش کریدور می‌بردند و ماهی از نو تهیه می‌کردیم، بالاخره در این اواخر فروش ذغال را هم به ما قدغن کردند و ما چاره نداشتیم، جز اینکه درخواست کنیم که در کریدور ما نیز «کافه» تأسیس شود. رئیس زندان در جواب گفته است: «موقتاً که در کریدور شما بخاری هست و تا آن وقت هم مرخص خواهید شد.»

دکتر «ب» این جمله رئیس را این‌طور تعبیر می‌کند: «موقتاً که در کریدور شما بخاری هست و تا آن وقت هم بگذارید این مهمه عفو تمام بشود، آن وقت بلایی سرتان بیاورم که دگر منقل و بخاری از یادتان برود.» سابقاً هم رئیس گفته بوده است: «اگر امسال عفونباشد، باید تغییرات اساسی در زندان داده شود.» و واقعاً مقصود همان تغییرات است که پس از ده سال کسی زنده از زندان بیرون نرود.

خبر دیگر این است که رئیس شهربانی خودش جلو در زندان آمده و دستور داده است که میدان جلو زندان را وسیعتر کنند، برای آنکه قرار است که مرخصی با تشریفات به عمل آید.

گمان می‌کنم آن کسی که این خبرها را درست می‌کند، ما بیچاره‌ها را به مسخره گرفته.

یکشنبه ۱۶/۱۱/۱۷

اخبار راجع به وسیع کردن میدان جلو در زندان و طاق نصرت بستن و میز و صندلی و قالیچه و چلچراغ و غیره هنوز هم هست و هی زیادتر می شود. بیولی جان، خیال نکنی که واقعاً کسی عمداً می نشیند و این دروغ‌ها را درست می کند. این دروغ‌های زندانیان با آن دروغ‌های زمامداران از دربار گرفته تا هیئت وزیران و دفتر مخصوص و رئیس و وکلا و رؤسای مجلس، رئیس شهربانی و دادگاه ارتش و بالاخره قضات ضابط شهربانی که در عدلیه نشسته اند خیلی فرق دارند. این بیچاره‌ها نمی خواهند دروغ بگویند. اینها یک واقعه کوچک را می گیرند و تمام آرزو و آمال خود را به عنوان شاخ برگ و گل و بته به دور و ور آن اضافه می کنند. مثلاً شاید قضیه جلو در زندان این است که قبل از بهار خیال دارند در باغچه بندی آن تغییراتی بدهند. من برای چه این دروغ‌ها را نقل می کنم؟ برای اینکه آمال من این است که این دروغ‌ها راست در بیایند، برای اینکه با این دروغ‌ها بیولی جان، تو مال من می مانی. این دروغ‌ها را باور کردن که چیزی نیست! چه شکنجه‌های دیگری را حاضر بودم تحمل کنم. چرا من ترا دوست دارم؟ دوستی که باید لذتی باشد، در صورتی که برای من الان بزرگترین شکنجه‌هاست. در دنیا زن فراوان است و اگر روزی مرخص شدم (بالاخره یقین است که ما این جisman را نمی کشیم) با آنها هم می شود زندگی کرد. این ظلم نیست که من بدون اینکه دانسته گناهی مرتکب شده باشم، جز این گناه که ترا وحشیانه دوست دارم، آنقدر زجر باید بکشم، شب‌های دراز بی خواب بمانم و اشک بریزم... خدایا، چرا خوابم نمی برد!

بیولی جان، برای دومین بار دارم کتاب Crome Yellow تألیف
Aldous Huxley را می‌خوانم. بین این شعر چه موسیقی دارد.

I do not know what I desire

When summer nights are dark and still

When the wind's many - voiced quire

Sleeps among the muffled branches

I long and know not what I will

And not a sound of life or laughter stanches

Time's black and silent flow.

I do not know what I desire.

I do not know.

در آن شب‌های خاموش تابستان
که رامشگر نسیم و خنیاگر باد
در شاخه درختی پوشیده از ظلمت
به خوابی بس ژرف فرو می‌رود:
خود نیز حیرانم جویای چیستم؟
شایقم ولی شوقم پی چیست؟
مایلم ولی میلم سوی کیست؟
جریان آرام و تاریک زمان را
خنده‌ای - بانگی سد نمی‌کند.
جویای چیستم؟ - خود نیز ندانم!
شایق کیستم؟ - خود نیز حیرانم!

من خوب می فهمم این چه حالتی است. اما چه خوب بود اگر نمی دانستم که آرزوی من چیست. من خوب می دانم که چه می خواهم. ترا، ترا. تمام روز احتیاج شدیدی به موسیقی دارم. تو می بایستی روی تخت راحت در همان اتاق نیم تاریکمان که چتر چراغ نور را کمی سرخ فام می کرد، دراز بکشی، با چشم های بسته. من کنار تخت روی زمین بنشینم، هر دفعه که کوک گرامافون تمام بشود؛ بلند شوم آن را کوک کنم و صفحه تازه بگذارم. بعد بیایم پیش تو بنشینم؛ دستت را در دستم بگیرم و یا آنکه تو صورت مرا نوازش کنی... آه چه فکرها می کنم؛ من محکوم به ده سال هستم. دو سال و خرده ای کشیده ام و هنوز هشت سال و خرده ای کم باید اینجا باشم. بعد هم که زندان قصر هتل دو پاریس نیست. کسی دیگر بعد از ده سال مرخص نباید بشود. ده سال حبس در حکومت رضاشاه مساوی است با محکومیت به مرگ.

مگر اینکه عفو در کار باشد. آره، تمام کارهایشان مانده جز این یکی که ما را عفو کنند. امروز هیچ خبری نشنیدیم. فردا روز ملاقات است.

سه شنبه ۱۷/۱۱/۱۸

چرا امروز آنقدر رنگ پریده بودی؟ چرا انگشتانت وقتی می خواستم آنها را بوسم می لرزیدند؟ آن قطرات مروارید زیر چشمت امروز درخشنده تر از هر روز بودند. از من مطلبی را مخفی کرده ای. چه فایده؟ چرا به من نمی گویی؟ بی خود پنهان می کنی، بعد از ظهر امروز برادرم خواهد آمد و من از او خواهم پرسید و او هر چه باشد به من خواهد گفت.

به طور یقین این اضطراب توبی دلیل نبوده است. من که نمی‌توانم فکر منطقی داشته باشم. راستش را بخواهی، من اصلاً دیگر راجع به تو با فکر سالم نمی‌توانم تفکر کنم. من شک ندارم، خبر بدی هست. اما چه می‌تواند باشد، جز اینکه من پیش تو نیستم و تو از دست من درمی‌روی. خبرهای امروز همه خوب هستند. خود رئیس شهربانی به یکی از خویشاوندان خود که در عین حال خویش یکی از عده ۵۳ نفر است گفته که من راجع به این عده نظر بدی ندارم. و تا به حال به آنها همه وقت کمک کرده‌ام و در موقع عفو نیز به آنها کمک خواهم کرد. نه، نه، بولی جان، دیگر این دروغ‌ها درد مرا دوانمی‌کنند، کاشکی می‌مردم و راحت می‌شدم، دیگر تاب ندارم.

چهارشنبه ۱۷/۱۱/۱۹

محبوب بیچاره من، توجه کرده‌ای که گرفتار من شده‌ای. سخت‌ترین شب‌های زندگی من شاید دیشب بود.

همه‌اش به فکر تو بودم. یقین تو هم بی‌خوابی می‌کشیدی. امروز صبح ساعت ۳ تا ۴ بعد از نصف شب بود که از خواب بیدار شدم. برای اینکه ساعت ۵ زنگ زندان زده می‌شود و آن وقت من در کریدور راه می‌رفتم. این زنگ زندان از پاسبان و مدیر زندان و جلادهای دیگر و رئیس شهربانی و قضات عدلیه هم بدتر است. این زنگ آدم را از خواب شیرین، از مرگ موقتی بیدار می‌کند و یک مرتبه در زجر و شکنجه و ناملایمت‌های زندان می‌اندازد.

عفو، عفو، عجب عفوی، ما در فکر عفویم و آنها در فکر حفظ و

حمایت خودشان از چنگ ما. دیگر من حاضر نیستم کوچکترین خبری راجع به عفو بشنوم. تو چه گناهی کرده‌ای که از اداره بیرونت کرده‌اند؟ تنها گناهت این است که هم اسم من هستی. باید دندان روی جگر گذاشت، نباید از بین رفت. حیف است که این میرغضب‌ها به مجازات نرسند، حیف است که ما از بین برویم و این همه مصیبت و بدبختی بی نتیجه بماند. چه کرده‌ایم ما که اینطور از ما می‌ترسند؟ نه، از زن‌های ما هم می‌ترسند. وقتی ما محکوم شدیم، حبس‌ها به حدی شدید بود که بعضی می‌گفتند ما را محکوم کرده‌اند، فقط برای آنکه جوانان ایران عبرت بگیرند و دیگر پیرامون افکار خطرناک نگردند. هیچ‌کس فکر نمی‌کرد که واقعاً مستحق این حبس‌های شدید بوده است. مقصرترین عده ما آنهایی هستند که کتاب خوانده‌اند. در این کتاب‌ها افکاری گفته شده که با منافع طبقه حاکم ایران تباین دارد، در این کتاب‌ها از آزادی در مقابل استبداد صحبت شده، از آزادی فرد، از آزادی اجتماع بالاخره از آزادی طبقه‌ای در مقابل طبقه دیگر. به این جرم من باید ده سال در زندان بمانم و بالاخره هم بمیرم، باید زخم در بدر باشد، باید کسانی جرأت نکنند به دیدن من بیایند، باید مخالفین ما پولدار و متمول شوند و بچاپند و بعد روز مبادا فرار کنند.

حیف است، حیف است. نباید مرد. باید ماند و زندگی کرد.

شب: سرم سخت درد می‌کند. علتش این است که چون برف می‌بارد، مجبور بوده‌ایم تمام روز در کریدور بمانیم، در کریدورهای خاک آلود که به منزله مقبره ماست. روزهای بارانی و روزهایی که هوا خوب نیست، باید در اتاق‌ها بمانیم. این هم جزو مقررات جدید است: همه‌اش برای

آنکه زندان قصر هتل دو پاریس نشود.

باز هم خبر هست، از وزیر جنگ، از رئیس ستاد ارتش، راجع به اینکه شب سوم اسفند ولیعهد تقاضای عفو خواهد کرد. اما من دیگر حاضر نیستم گوش بدهم. جداً دیگر باور ندارم، تصمیم من قطعی است. من دیگر به سادگی این زندانیان خنده‌ام می‌گیرد. مثل بچه‌ها هستند. آدم‌هایی که ده سال در زندان مانده‌اند و می‌دانند انقلاب عظیمی در دنیا باید بشود، میلیون‌ها بشر باید کشته شوند، تا آنها آزاد گردند، یک چنین آدم‌هایی که در عقیده و ایمان مثل کوه پابرجا هستند، معه‌ذا وقتی نابهنگام صداشان می‌زنند، رنگشان می‌پرد، گویی آنها را برای مرخصی صدا می‌زنند و ۹۰ درصد ما با وجودی که یقین دارند که این حکومت هرگز آنها را مرخص نمی‌کند، باز ۹۰ درصد امیدوارند که مرخص خواهند شد.

ترا از ادارات بیرون کرده‌اند، فقط برای آنکه هم‌اسم من هستی. باید تصمیم گرفت. تقصیر من است.

عفو حتماً نخواهد بود معه‌ذا یکی دو هفته دیگر باز صبر می‌کنیم.

شنبه ۱۷/۱۱/۲۲

بیولی جان، دیگر حوصله نوشتن اخبار راجع به عفو را ندارم. می‌دانم که دروغ است، منتها من چون آنها را وسیله گول زدن خودم می‌دانم، از آنها خوشم می‌آید.

آقای افتخاری هر روز به کریدور ما می‌آید و اخبار عفو برای ما می‌آورد. آقای افتخاری هیچ کاری نکرده، مأمور آگاهی بوده، خودش

می‌گوید: «یک مرتبه در ضمن تعقیب مجرمین دو نفر را با هفت تیر کشتم، رئیس شهربانی دستور داد که مرا تعقیب نکنند، این دفعه که بی‌تقصیر هستم، مرا به چهار سال محکوم کرده‌اند.» بی‌تقصیر هم هست. گویا در ضمن استنطاق در یکی از شهرهای ولایت، آقای افتخاری زنی را از خانه‌اش به آگاهی کشانده، معلوم نیست آن شب چه اتفاق افتاده ولی صبح آن روز آن زن را که آبتن هم بوده در اتاق آگاهی یکی از شهرهای ولایت مرده یافته‌اند. آقای افتخاری می‌گوید: «من تقصیرم این بوده که در ضمن انجام وظیفه زنی را که به او سوءظن می‌بردم، دستگیر کرده‌ام. از کجا می‌دانستم که آن زن آبتن است و می‌میرد. در صورتی که به آقای «پ» عضو آگاهی اصفهان که پای متهمی را در بخاری گذارده تا ازش اقرار بگیرد به او هم ۴ سال حبس داده‌اند.»

آقای افتخاری تنها محبوس غیرسیاسی است که آزاد است و حق دارد به کریدور ما بیاید و توی همه اتاق‌ها سر بکشد و با همه سلام و علیک کند. آقای افتخاری یقین دارد که عفو هست. مادرش پیش رئیس شهربانی رفته و رئیس شهربانی گفته است: «من پسر ترا مرخص می‌کنم، دیگر چه کار داری.»

خود آقای افتخاری می‌گوید: «وقتی مرخص شدم، می‌روم در اداره سیاسی کار می‌کنم.» معلوم می‌شود که این چند وقتی که در زندان بوده، برای او به عنوان ستاژ در اداره سیاسی به کار می‌خورد.

در هر صورت، بیولی جان، آقای «پ» که پای متهم را در بخاری گذاشته و آن آقای وکیل مجلس شورای ملی که به‌عنوان کشیدن چک بی‌محل در زندان است و خودش می‌گوید موضوع سیاسی است و همان

آقای «ی» که زندگانش از هر حیث در زندان مرتب است و سابقاً وزیر و وکیل و همه کاره بوده و آقای «ش» که قریب ۳۰۰ هزار تومان مال دولت را اختلاس کرده و عده دیگری از آقایان مختلسین و سارقین و دیگر محترمین زندان یقین دارند که عفو خواهد بود و حتی گفته می‌شود که چندین تن از این آقایان تحفه‌هایی به قیمت ۳۰ تا ۴۰ هزار تومان هم به عنوان چشم‌روشنی عروسی تهیه کرده و به دربار فرستاده‌اند.

اما من باور ندارم.

بعد از ظهر: هیچ می‌دانی که ما هم اینجا دنیایی داریم، بولی جان، عین دنیای شما، منتها کوچک‌تر، محدودتر، دنیای ما زندانیان. دهی را تصور کن که تمام ساکنین آن هفت یا هشت خانوار باشند. در این ده کوچک‌ترین اتفاقات که در شهر به نظر شما اصلاً جلوه نمی‌کند، دارای اهمیت خاصی است. یک روز صبح اگر کدخدا به ده همسایه برود، یا چوپان دیرتر از معمول به ده برگردد، و یا ملای ده ناخوش شود، در آن ده اتفاقاتی افتاده است که به نظر اهالیش خارق‌العاده است. کریدور ما که در آن ۵۰ تا ۶۰ نفر زنده به گور هستند، همین وضعیت را دارد. ارتباط مابین کریدورها را برقرار کردن به همان مشکلی است که شما بخواهید از ده به شهر دوری مسافرت کنید. باید از چند در آهنی قفل شده که کلید آنها در دست پاسبانان است و اجازه باز کردن آن کلیدها با سرپاسبان و گاهی با صاحب‌منصب کشیک و یا با مدیر است، گذشت. باید اجازه مخصوص داشت، تا بتوان از کریدور دیگر رفت والا درهای آهنی قفل دار باز نمی‌شوند. هفته‌ای یک مرتبه که به حمام می‌رویم، از وسط کریدور ۸ می‌گذریم و این اتفاق خیلی مهمی است. اگر کسی احتیاجی به

مریضخانه زندان داشته باشد و پزشک زندان اجازه نوشته بدهد که آدم برای زخم‌پندی و یا انژکسیون و یا برای گرفتن دارویی به بیمارستان برود، آن وقت از نزدیک کریدور ۲ و ۴ که در آن زندانیان سیاسی جان می‌کنند، می‌گذرد، از وسط کریدور ۶ و کریدور ۵ که در آن زندانیان ابد و بیچاره‌های شندره‌پوش هستند و یا از کریدور ۹، جایگاه مختلسین و محترمین زندان و یا کریدور ۱ جایگاه دزدها و قاتل‌های کم‌حبس عبور می‌کند. فقط باید در نظر داشته باشی که تمام اهالی هر ده و تمام اهالی این دنیا در جایگاه محدودتری زندگی می‌کنند. و در نتیجه اصطکاک مابین آنها بیشتر است. حالا تمام این زد و خوردها، نزاع‌ها، سخن‌چینی‌ها، پرگویی‌ها و بالاخره جنگ و جدال‌هایی که مابین اهالی یک ده ممکن است پیش آمد کند، در نظر بگیر و فکرش را بکن اینجا در نتیجه تنگی جا وضعیت به چه حال باید باشد. اینجا هم راجع به هم حرف زده می‌شود، «فلان کس خیال می‌کند که از دماغ فیل افتاده است» یا «وقتی برایشان پرتقال و نارنگی می‌آورند، خوب است در اتاقشان را ببندند، که بویش به دماغ ما که سال تا سال رنگ پرتقال را نمی‌بینیم، نخورد» و یا «امروز صبح که از پهلوی من گذشت، منتظر بود که من سلام کنم» در کریدورهای عمومی حتی از لحاظ شهوانی هم حرف زده می‌شود: مثلاً اگر محبوس جوانی با زندانی سالخورده‌تری راه برود، راجع به او حرف می‌زنند. دعوای هم راجع به چیزهای کوچک‌تری است. دو نفر چند روز پیش سر این دعوا کرده‌اند که شب‌ها یک‌دوم و یا یک‌سوم پنجره اتاق در موقع خوابیدن باید باز باشد. یا اینکه از میان سه نفر اهالی یک سلول کدام یک باید تختخوابشان را جمع کنند. زیرا اگر هنگام روز هر سه

تختخواب باز باشد، آن وقت دیگر جا برای هیچ کاری در اتاق نیست. با اینکه شب‌ها تا چه ساعتی ممکن است در رختخواب خوابید و صحبت کرد و یا اینکه یکی شب در موقع خوابیدن خرخر می‌کند و دیگران نمی‌توانند بخوابند و یا اینکه یکی ۲۵ دقیقه غذایش را روی منقل گذاشته در صورتی که فقط پانزده دقیقه لازم است و دیگری ده دقیقه بیشتر منتظر شد.

در هر حال، بیولی جان، می‌بینی، دلایل اختلاف مابین افراد و اوقات تلخی فراوان است و چه لذت بزرگی است اگر کسی موفق شود خود را برای چند ساعت هم شده از این محیط تنگ یک کریدور نجات داده و به کریدور دیگر بیندازد. گذشتن از کریدورها بسیار مشکل است، اما کاغذهای بانک ملی قدرت غریبی دارند، با یکی از آن کوچولو و بندرت با یکی از آن پشت‌گلی‌ها در آهنی که سهل است، در خیبر هم باز می‌شود. مخصوصاً این روزها با بودن این انتشارات راجع به عفو طبیعی است که زندانیان میل دارند به هر قیمتی شده با هم ارتباط پیدا کنند، بلکه خبر تازه‌ای دریابد.

مختصر اینکه چند شبی است که «ی» یکی از رفیق‌های ما پس از آنکه چندتا از آن پشت‌گلی‌ها توی کف دست نایب «م» صاحب‌منصب کشیک گذاشته و روزی یکی دوتا از آن سبز کوچولوها به سرپاسبان و پاسبان می‌دهد، می‌تواند شب‌ها به کریدور ۸ رفته و آنجا با زندانیان بختیاری یکی دو ساعت صحبت کند.

آقای افتخاری گویا دیشب در ضمن بررسی به اوضاع و احوال کریدورها «ی» را در کریدور ۸ دیده و از امروز سختگیری‌های جدید

است که از هر طرف شروع شده است. اگر عاقبتش بخیر شود، خوب است. نیمه شب: بلا دور سر ما پرپر می زند. فردا باید منتظر اتفاق غیر مترقبه ای باشیم.

دیشب «عا» را رئیس زندان خواست. ما همیشه به او مظنون بودیم، گویا اصلاً سر عمده بوده و می خواسته است در موقعی که با کارگزارانش در یکی از باغ های شاه مشغول اسفالت کاری بوده، و شاه عبور کرده است او را بغل کرده، زنده دستگیر کند و بدین طریق کودتا کرده مملکت را نجات دهد. و حالا چون موفق نشده، راضی است که در مقابل دوتا تخم مرغ نیمرو از ما پیش رئیس زندان جاسوسی کند.

پیش رئیس زندان چه گفته، معلوم نیست. فقط وقتی «عا» برگشت همه زندانیان توی کریدور ریخته بودند و با بدبینی و بغض به او نگاه می کردند. چند دقیقه بعد نایب «م» هم آمد و فوری همه شروع کردند به داد و بیداد. «چرا اینها توی کریدور هستند. پدرسوخته سرپاسبان، پس تو چه... می خوری؟! مگر از شان رودرواسی داری. پدرت را درمی آورم. اینها رحم به خودشان نکردند. ما چرا به آنها رحم کنیم. زن و بچه های ما از دست آنها هر دقیقه در خطر هستند.»

در ضمن پاسبان و سرپاسبان هم می آمدند و می گفتند: «آقایان بفرمایید توی اتاق، یا الله، وانا ایست، برو تو اتاق، آقایان بفرمایند توی اتاقشان.»

و ما خواهی خواهی رفتیم توی اتاق هایمان.

سر شب گفتند مدیر می آید. ما همه توی اتاق هایمان بودیم. یکی از زندانیان داشت آهسته زمزمه می کرد. وقتی مدیر دید که کریدور خلوت

است، برای اینکه زهر چشم از ما بگیرد فریاد کرد: «این کدام احمقی است که آواز می‌خواند، مگر اینجا مطربخانه است.»

شب ساعت ۱۱ داشتم توی اتاقم کتاب می‌خواندم. کتابم را طوری نگاهداشته بودم که از بیرون پاسبان فقط گوشه لحاف را می‌دید، نه کتاب را، در باز شد و نایب «م» وارد اتاق من شد. «یاالله، کتاب را بده.» من کتاب را فوری لای پاهایم در توی رختخواب پنهان کردم. - چه کتابی را؟ من کتاب ندارم.

- همین کتاب قرمزی که الان در دستت بود.

- مسخره‌بازی درنیاور. این کتاب همان است که خودت برای من

آورده‌ای.

- یا خودم آورده‌ام یا هرکس آورده. این حرف‌ها دیگر مورد ندارد

هزار کرور فحش امشب این زن... رئیس به من داده. پدر مرا درآوردید، پدرتان را باید درآورم.

- مگر چه شده؟

- چه شده؟ از خودتان رفته‌اند به رئیس گفته‌اند که من شب‌ها درهای

کریدورها را باز می‌کنم و از شما توی کریدور ۸ رفته‌اند.

از خودمان، بیولی جان، افتخاری و «عا» اینها از خودمان شده‌اند.

عواقبش دیگر پیدا است.

دوشنبه ۱۷/۱۱/۲۴

باز فردا سه‌شنبه است. بیولی جان، محبوب من. دل داشته باش. شاید

آخرین اوراقی است که به دست تو می‌رسد. دل داشته باش، قوی باش.

مثل من ضعیف نباش، نگذار گریه بر تو غلبه کند...

فردا ترا خواهم دید، شاید چند هفته دیگر بیشتر ترا نبینم. روزهای آخر زندگی مشترک ما دارد نزدیک می‌شود. من نمی‌گویم که پس از آنکه تو مرا ترک کردی، من می‌میرم، اما دیگر من آدم تازه‌ای خواهم بود. بی‌علاقه به کسان خود. برای آنکه این علاقه آدم را ضعیف می‌کند، از کار باز می‌دارد. چند روز دیگر این اوضاع خاتمه پیدا خواهد کرد. ترا دیگر نخواهم دید. به کلی امیدم قطع خواهد شد. نه، همین الانش هم من امیدواری ندارم. فقط برای این است که بعدها آدم عذری نداشته باشد.

باز هم آن حرف‌ها هست، باز هم رئیس به کردها وعده می‌دهد، باز هم رئیس ستاد، رئیس دفتر، وزیر مالیه، نایب رئیس مجلس، اینها همه تأیید می‌کنند، اما چه فایده، دیگر پیچ و مهره این اجتماع در دست همه ماها هست، دست همه آنها هم هست. باز هم صحبت از ۱۵ اسفند، از ۴ اردیبهشت و فاصله مابین این دو تاریخ می‌شود. سفیر ایران در قاهره هم می‌گویند بیانی کرده. بیچاره‌ها!

اما من خبر قطعی تری دارم. دیروز کریدور ما را تفتیش کردند. تفتیش کلمه کوچکی است. غارت کردند، اسباب‌های ما را زیر و رو کردند، شکستند، پاره کردند، خراب کردند، بردند، دزدیدند.

صبح دیروز اتفاقاً وضعیت تازه‌ای بود. پس از چند روز هوای بارانی و برفی، دیروز چون هوا خیلی خوب بود، اجازه داشتیم به حیاط برویم. نزدیک ۲۵ تا ۳۰ نفر از عده‌ای که با ما گرفتار شده‌اند، در این کریدور منزل دارند. امروز صبح همه آمده بودند بیرون و در آفتاب نشسته بودند. تقریباً همه با یک تکه کاغذ و یا یک کتاب و یا مداد و کاغذ لای عبا،

لای پوستین، زیر پالتو، وسط دستکش، زیر پتو که روی کولشان بود، مخفی کرده بودند. تقریباً همه اینها محکوم به این حبس‌های شدید شده‌اند، فقط برای آنکه می‌خوانده‌اند و حالا در زندان استبداد رضاشاه باز هم کتاب، کتاب به زبان خارجه می‌خوانند. شاید هر کتاب گذشته از قیمت حقیقیش، ده تومان خرج برداشته تا به زندان وارد شده است. مداد و کاغذ دارند و اگر رئیس زندان اطلاع پیدا کند که این‌طور چیزها در زندان وجود دارد، شاید دیوانه شود. اگر رئیس شهربانی بفهمد که ما کتاب داریم، شاید رئیس زندان را از کار بیندازد. اینها که اینجا همه پهلوی هم نشسته‌اند، و در زندگانی عادی پزشک، استاد، صاحب‌منصب، دبیر، وکیل عدلیه، محصل و یا کارگرند و دارند قاچاقی طب، فلسفه، حقوق، تاریخ، ادبیات، ریاضی، فیزیک و شیمی یاد می‌گیرند، اینها همه مطابق قانون جانی و جنایتکار هستند و باید در زندان بمانند و جنایتشان این است که کتاب خوانده‌اند، و حالا باز هم کتاب می‌خوانند.

چه کنم، بیولی جان، من ترا خیلی دوست دارم. روزهای آخر زندگی مشترک ما دارد نزدیک می‌شود. یک فصل دیگر از زندگی من بسته می‌شود، دل داشته باش. امروز می‌خواهم به تو وصیت کنم. در ضمن تفتیش کاغذهای سفید مرا بردند. از این جهت باید مختصر بنویسم.

ما سرناهار بودیم که یک‌مرتبه مدیر و صاحب‌منصب کشیک و شش سرپاسبان و نزدیک ۲۰ پاسبان توی کریدور ما ریختند.

تمام اتاق‌های ما را زیر و رو کردند، معنی اخص کلمه را در نظر دارم، رختخواب‌ها را ولو کردند. رخت‌های تمیز ما را به خاک کشیدند، پلو را روی قالی ریختند، استکان‌های ما را شکستند، پول‌های ما را دزدیدند،

قالی را وسط اتاق کپه کردند، در بعضی اتاق‌ها با چکمه روی تختخواب رفته و تخت را شکانده بودند. هرچه داشتیم و نداشتیم از اسباب‌های قاچاق بردند، کتاب‌ها از بین رفت. مقدار زیادی از کاغذ و مداد من را جستند و بردند، کارد کوچکی را که خودمان درست کرده و با آن میوه پوست می‌کنیدیم، پیدا کردند و بردند، منقل گلی ما را بردند. خوشبختانه، بیولی جان، یادداشت‌های من سالم ماندند، اگرچه ما را تک‌تک تفتیش بدنی هم کردند ولی اوراق را زیر شکم در محفظه مخصوصی بسته بودم و آن موضع هنوز مصون است.

تا به حال یک چنین تفتیشی به این وقاحت نشده بود. و معلوم است که ما باید خود را برای اتفاقات سخت‌تری آماده کنیم، پس از چند ساعت وقتی وارد کریدور شدیم، همه از فرط خشم می‌لرزیدند، به طوری که «م» یکی از عده ما وقتی دید که مسواک او را برده و خمیردندانش را از محفظه آن بیرون فشار داده بودند، نتوانست خودداری کند، با خشونت از سرپاسبان مطالبه کرد که مسواک او را چرا دزدیده‌اند، سرپاسبان چون می‌خواست بی‌احترامی کند، «م» هم طاقت نیاورد و لگدی به شکم سرپاسبان زد یک‌مرتبه چندین پاسبان به سرش ریختند و با باتون و لگد نزدیک بود بکشندش که ما سر رسیدیم، «م» را هم بردند به مجرد. البته تقصیر با اوست نه با اولیای زندان!

پس از تفتیش همه به هم می‌گفتند: «عفو همین است. عفو شاهانه همین است!»

چیزی دیگر نمانده، بیولی جان، به زودی زندگی تازه‌ای برای تو شروع می‌شود. برای من هم زندگی تازه‌ای باید شروع شود؛ اما ببین چه

خواب شیرینی زندانیان سیاسی که هیچ امیدی ندارند؛ مخصوصاً آنهایی که ایمان و عقیده‌ای هم ندارند برای خود دیده‌اند: آزادی زندانیان سیاسی بدین طریق به عمل خواهد آمد. جلو در بزرگی که ما روزهای ملاقات همدیگر را می‌بینیم، میدان وسیعی است که من فقط یک مرتبه موقعی که از زندان موقت به زندان قصر انتقال داده شده‌ام در آن بوده‌ام. آنجا زندانیان که باید آزاد بشوند، جمع خواهند شد. وزیران ایران هم حضور پیدا خواهند کرد. وزیر دادگستری نطقی ایراد خواهد کرد و آن وقت ما می‌توانیم از محوطه زندان خارج شویم. در میدان جلو زندان شما منتظر ما خواهید بود. چه خواب شیرینی، چه وهمی، اما چه وهم زیبایی.

حالا ببولی جان؛ فرض بکنیم که عفوی در کار نیست و من باید ۸ سال دیگر در زندان بمانم. البته دیگر نمی‌توانی منتظر من باشی. باید سعی بکنی باکس دیگری خوشبخت بشوی. فقط باید یک قول به من بدهی. باید به من قول بدهی که داخل اردوی دشمن نشوی. زیرا تحمل این درد برای من غیرمیسر است که وسط مردمانی که از من بیزار هستند، زندگی کنی و خود را در آغوش مردانی بیندازی که دشمن خونین من و مردم ایران هستند. منتظر من دیگر نمی‌توانی باشی زیرا من زنده از این گورستان بیرون نخواهم آمد، و اگر زنده بیرون آمدم، یا ناتوان و شکسته خواهم بود و یا مردی خواهم بود که دیگر هیچگونه احساس و عاطفه و محبتی به شخص در دل نخواهد داشت. من مردی خواهم بود با اعصابی از مفتول و دلی از سنگ. چطور می‌توانی بهترین سال‌های زندگیت بهترین روزهای جوانیت را بیهوده از دست بدهی؟ باید خوشبخت بشوی.

چگونه من این ضربت را که بزرگترین ضربت در زندگانی من و اصلاً در هر زندگی انسانی خواهد بود، تحمل می‌کنم و آیا اصلاً تحمل خواهم کرد، نمی‌دانم. اما به تو قول می‌دهم که مردانه پایداری کنم، سعی می‌کنم همه‌گونه مشقت را بردباری کنم تا بدبختی ترا شدیدتر نکنم. محبوب من، این را فراموش نکن که من ترا همه وقت، حتی موقعی که با دیگری خوشبخت باشی، دوست خواهم داشت. مرا فراموش نکن، گاهی به فکر من باش و اگر می‌توانی و برایت میسر است، گاهی مختصر علامتی به من برسان که در فکر من هستی، گلی را که ما هر دو دوست داشته‌ایم، کتابی را که می‌خوانی و خیال می‌کنی که مطابق میل من خواهد بود، اینها را برای من بفرست. اگر گاهی موسیقی شنیدی که دوست داشتی، یک‌بار دیگر هم محض خاطر من بشنو. تمام اینها مرا جوان و شادمان نگاه خواهد داشت و اگر مردنی باشم، خوشبخت خواهم مرد... باید قطع کنم. محبوب من، بیولی جان، مطلب خیلی زیاد است که باید به تو بگویم. اما چشم‌های من پر از اشک هستند و نمی‌خواهم رفیقانم ببینند که من اشک می‌ریزم...

حتی گفته می‌شود که ممکن است عفو عمومی داده شود، منتها آن عده از ما که محکوم به ده سال هستند در زندان بمانند. سخت است محبوب من، سخت است. چطور تحمل کنم؟ معنایش این است که من تا عمر دارم باید در زندان بمانم.

اما حرف همان است که به تو گفته‌ام. من خوشی ترا می‌خواهم. من دلیر خواهم ماند و ترا بدبخت‌تر از آنچه هستی، نخواهم کرد. تو بیچاره بچه! چه کرده‌ای که اینهمه مصیبت باید بکشی؟ آه، محبوب من. نمی‌خواستم به تو بدی کنم. من فقط خوشی ترا در نظر داشته‌ام و بس...

بدبختانه دیگر از این اوراق چیزی در دست نیست. به طور یقین علت آن این بوده است که در آن اوقات تهیه کاغذ و مداد و فراغت پیدا کردن برای نوشتن و یادداشت کردن کار بس دشوار و غیرممکنی بود. گذشته از اینکه با مقررات مخصوصی پولی را که از خارج برای ما می‌آوردند، محدود کردند، به طوری که ما هفته‌ای پانزده ریال بیشتر نمی‌توانستیم بگیریم و آن هم مهر بود نه عین پول، مأمورین زندان - به طوری که یکی از پاسبان‌ها خودش برای ما نقل کرد - دستور داشتند که هر روز و هر ساعت ما را تحریک کنند و در حال عصبانیت نگاه دارند. در آن روزهای اسفند و فروردین مکرر زندانیان سیاسی اعتصاب گرسنگی ۱۰ روزه و ۱۳ روزه کردند و جواب تمام نارضایتی‌ها را زندان با شلاق می‌داد. مدیر زندان زندانی را دست‌بند می‌زد و پیش رئیس می‌برد. رئیس زندان از ترس اینکه مورد حمله زندانیانی از جان گذشته بشود، دستور می‌داد که از پشت سر دست‌بند زندانی سیاسی زده شود و آن وقت امر می‌داد که مدیر او را به زمین بکوبد. بعد پاسبان‌ها می‌ریختند با شلاق و باتون سر او و تا می‌خورد می‌زدندش و بعد هفته‌ها آنها را در سلول‌های تاریک می‌انداختند. از آن روز به بعد دیگر تفتیش‌ها که بهترین وسیله برای عصبانی کردن زندانی بودند، هر چهار هفته یک مرتبه و گاهی هم هر دو هفته یک مرتبه تکرار می‌شدند. سخت‌ترین و بی‌شرم‌ترین سرپاسبان‌ها مأمور کریدورهای سیاسی بودند و به آنها هر روز تزریق می‌شد که زندانیان سیاسی دشمن مال و جان و خانواده و زن و بچه فرد فرد شما هستند و باید وظیفه مقدس شما آزار و اذیت آنها باشد. همه روزه به آنها گوشزد می‌شد که بزرگترین خدمتی که شما به اعلیحضرت همایونی می‌کنید، این است که حرکات و رفتار آنها را تحت

نظر گرفته و آنی آنها را آسوده نگذارید.

صاحب منصب‌های زندان مخصوصاً اصرار داشتند که روز ملاقات آن یک ربع ساعتی را هم که ما با کسان‌مان بودیم مسموم کنند و روبروی آنها به ما توهین می‌کردند.

در ضمن چون در آن زمستان ۱۳۱۷/۱۸ قسمت عمده بودجه زندان صرف مراسم جشن و تزئین شهر از طرف شهربانی شده بود، وضعیت دوا و غذا و اوضاع بیمارستان زندان به حدی رسیده بود که همه‌روزه عده زیادی از بی‌غذایی و بی‌دوایی در بیمارستان و در کریدورهای زندان جان می‌دادند.

در عین حال هر روز اخبار عفو از گوشه و کنار از مقامات رسمی می‌رسید. شب سوم اسفند بیشتر محبوسین کریدور ۸ که بختیاری بودند تا صبح نخوایدند، برای اینکه به آنها خبر داده بودند که امشب ولیعهد از شاه تقاضای عفو خواهد کرد و یکی از کسان آنها قول داده بود که اگر امشب این تقاضا به عمل آید تا صبح هم شده است، خبر آن را به آنها بدین طریق خواهد رساند که یک ساعت تمام با اتومبیلش در نزدیکی قصر بوق خواهد زد.

وقتی که مراسم عقد در قاهره به عمل آمد، در زندان منتشر شد که در قاهره عفو عمومی داده شده و ۸۰ درصد تمام زندانیان یقین کردند که در ایران نیز عفو عمومی داده خواهد شد.

کسان و خویشان ما نیز دائماً در تلاش بودند و شاید هزاران تلگراف تقاضا به شاه و ولیعهد و ملکه ایران مخابره گردید و در همه آنها پدران و مادران و خواهران و برادران و دختران تقاضای مرخصی و آزادی فرزندان، برادران، شوهران و پدران خود را کرده بودند.

در یکی از جشن‌ها بچه شش ساله‌ای دختر یکی از زندانیان کریدور ما، در حالی که گل نثار مهمانان و شرکت‌کنندگان در جشن عروسی می‌نمود، عریضه‌ای تسلیم کرده و تقاضای عفو پدرش را کرده بود. مادر «ش» و مادر «ج» که نمایندگی تمام مادران ۵۳ نفر را به عهده گرفته بودند در روزهای اردی‌بهشت ۱۳۱۸ چندین مرتبه تقاضای ملاقات از وزیر دادگستری کرده بودند و چون هر دفعه تقاضای آنها را قبول نکرده و شانه خالی می‌کرد، بالاخره آنقدر در اتاق انتظار او متحصن شدند تا او را یافتند. و چون آن وقت جناب آقای وزیر دادگستری آنها را ندیده می‌خواست است بگیرد، مادران فریاد زدند: «آقای وزیر به ما اسرا، به ما ستم‌دیدگان هم نظری بیفکنید.»

- چه می‌توانم بکنم؟

- بچه‌های ما را به ما پس بدهید.

- از من بر نمی‌آید.

همین آقای وزیر دادگستری در موقع محاکمه ۵۳ نفر بنابر امر رئیس شهربانی صورت حبس متهمین را به قضات محکمه جنایی ابلاغ کرده بود. آن کار از دستش بر می‌آمد...

روزی که وکلای مجلس شورای ملی برای عرض تبریک، پیش شاه رفته بودند، رئیس مجلس تقاضای عفو محبوسین را کرده بود و شاه گفته بود: «تا بینم.»

.....

وقتی که ۴ اردی‌بهشت گذشت، دیگر رفیق زندانی من، صاحب اوراق پیش‌گفته که محکوم به ده سال بود مراسله‌ای به زنش نوشت که آن مراسله نیز در دست من است و اینجا می‌توانم نقل کنم:

زندان قصر - ۱۵ اردیبهشت ۱۳۱۸

«زن مهربانم. چند روز پیش دیوان عالی تمیز حکمی که از طرف محکمه جنایی درباره من صادر کرده بود ابرام کرد. بنابراین من محکوم به ده سال حبس هستم و باید قریب ۸ سال دیگر در زندان بمانم. از این جهت من ترا از قولی که به من داده‌ای و متعهد شده بودی تا زنده هستی با من باشی، آزاد می‌کنم و تو می‌توانی مراسم رسمی طلاق خود را فراهم بیاوری. من خوشبختی ترا طالب بودم و چون می‌بینم که دیگر وجود من موجب بدبختی تو است، این است که به تو می‌گویم که تنها راه سعادت تو دوری از کنار من است، فراموش نکن که من همیشه جویای خوشبختی تو هستم...»

در آخرین روز ملاقات پس از ۴ اردیبهشت از زنش خداحافظی کرد و دیگر حاضر نشد که بیولی جان را پشت پنجره آهنین ببیند. چندین مرتبه این زن با وفا به ملاقات شوهرش آمد ولی زندانی رفیق من او را نپذیرفت. اما این زن سخت‌ترین و تلخ‌ترین روزهای زندگی را چشید و حاضر نشد طلاق بگیرد. و علتش این بود که می‌گفت: «خود او به من گفته است که ما این حبس را نخواهیم کشید و آزاد خواهیم شد. این بساط پابرجا نیست و خواهی نخواهی روزی بر هم خواهد خورد چرا من طلاق بگیرم.»

اما عفو با تمام این مراتب دروغ نبود.

بالاخره در آن روزهای ۴ اردیبهشت و بعد عده‌ای از محبوسین آزاد شدند. آقای افتخار که دونفر آدم کشته بود و رئیس شهربانی دستور داده بود که او را تعقیب نکنند و برای آنکه زن آبستنی را توقیف کرده بود و آن زن شبانه در اداره آگاهی یکی از شهرهای ولایت مرده بود و

بالاخره به چهار سال حبس محکوم شده بود و آقای «پ» که پای متهمی را در بخاری گذاشته بود تا از او اقرار بگیرد و آن آقای وکیل دارالشورای ملی که به عنوان کشیدن چک بی محل در زندان بود و خودش می‌گفت سر موضوع‌های سیاسی گرفتار شده‌ام و همان آقای «ی» که زندگانش از هر حیث در زندان مرتب بود، غذایش، پولش، تریاکش، عرقش، همه چیزش دست نخورده به او می‌رسید و هم آقای «ش» که ۳۰۰ هزار تومان مال دولت را اختلاس کرده و آقای «ا» که به جرم عمل شنیع محکوم به دو سال و نیم حبس بود و هم آقای «ف» که عمل منافی عفت کرده و دختران رنجبران را بیچاره کرده بود و عده دیگری از آقایان مختلسین و سارقین و دیگر محترمین زندان مورد عفو ملوکانه قرار گرفته و مرخص شدند.

اما بر زندانیان سیاسی روز به روز عرصه تنگ‌تر می‌شد.

با وجود این بیولی جان حاضر نشد طلاق بگیرد.

اغلب هفته‌ای دو مرتبه به در زندان می‌آمد و با وجودی که می‌دانست که شوهرش را نخواهد دید، برای او غذا و رخت و لباس می‌آورد، رخت و لباسی را که رفیق زندانی من به زندانیان محتاج‌تر می‌داد.

بیولی جان آن قدر به در زندان آمد تا آنکه بالاخره روز چهارشنبه ۳ مهرماه ۱۳۲۰ پس از آنکه حکومت استبداد رضاشاه سرنگون شد و رئیس شهربانی مورد تعقیب قرار گرفت و مجلس ایران قانون عفو عمومی و اعاده حیثیت زندانیان سیاسی را زیر فشار مردم ایران تصویب کرد، توانست دست شوهرش را بگیرد و او را به خانه خودشان ببرد.

رقص مرگ

۱

دیروز صبح او را بردند. دو روز است که او را برده‌اند. از دیروز صبح تا به حال آهنگ‌های "Dance macabre" در گوشم صدا می‌کند. مرتضی دست رجبعلی رجبوف را گرفته، در نیمه شب از قبر بیرون می‌آید. مرده دیگری با قلم دست دختری روی جمجمه جوانی آهنگ‌های مهیب «رقص مرگ» می‌نوازد، قبرها دهن باز می‌کنند، استخوان‌بندی‌ها از گور بیرون می‌آیند و دسته‌جمعی سرود مرگ را می‌خوانند و پای می‌کوبند. مارگریتا با صورت تیر کشیده‌اش، اما زنده، تماشا می‌کند، او فقط می‌خواهد مرتضی را از این رقص دسته‌جمعی بیرون بکشد.

دیروز او را بردند. از میان ما او را بردند. کسی را که سه ماه آژگار شب و روز با او بودیم، با او هم‌غذا بودیم، کسی را که با ما دعوا کرده بعد آشتی کرده بود، کسی را که به او توهین کرده و بعد از او معذرت خواسته بودیم. کسی را که پیش ما گریه می‌کرد و ما را می‌خندانند، کسی را که

هنگام بدبختی شریک درد ما بود و در ناامیدی به ما امید می‌داد، زندانی را از پیش ما زندانیان بردند و به ما هم نگفتند که او را کجا بردند، اما خوب می‌دانم که او را کجا بردند. بردند بکشندش. محکوم به مرگ بود. مرتضی دیگر نیست. مرتضی در رقص مردگان که هر شب نیمه‌شب تا بانگ خروس در گورستان ولوله می‌اندازد، شرکت می‌کند. آخرین ساعتی که در آزادی بوده، جلوی چشم من مجسم است. او را خوب می‌بینم، صدایش را می‌شنوم که فریاد می‌کند: «مارگریتا، مارگریتا. به هیچ‌کس نگویی! به هیچ‌کس.»

من در این چند ساله زندگی در زندان - زندگی نه، زنده به گوری - من در این چند ساله زنده به گوری زیاد نامزد مرگ دیده‌ام. دیده‌ام که چگونه در موقع ابلاغ حکم دادگاه رنگشان پریده، زانوهایشان سست شده و نزدیک بوده است که همانجا جان از تنشان در رود، اما این حالت یک ثانیه بیشتر طول نکشیده و فوری امید جای آن را گرفته است، امید به نقض فرمان، امید به عفو، امید به زیر و روشن شدن تمام دنیا فقط برای نجات آنها، امید به معجزه، نه تنها امید، بلکه ایمان به پوچ‌ترین بی‌فکری‌ها و تصور اینکه ممکن است شاه دلش رحم بیاید و آنها را ببخشد. من محکوم به مرگی را دیده‌ام که شب پیش از اجرای فرمان مرد. من محکوم به مرگی را می‌شناسم که قبل از تیرباران شدن صورتش را تراشید، لباس‌های قشنگ تنش کرد، از دوستانش خداحافظی کرد و مردانه رو به مرگ رفت.

من محکوم به مرگی را می‌شناسم که در موقع مردن «زنده باد ایران» بر زبان داشت.

من محکوم به مرگی رامی شناسم که آهنگ سرود آنها «برخیز ای داغ
نفرت خورده، دنیای لخت و گرسنگان» مدتی پس از شلیک تفنگ‌ها در
هواطنین انداز بود.

اما هیچکدام از آنها را من به این نزدیکی نمی‌شناختم. بسیاری از آنها
را دیده بودم. هیچ‌یک را از میان ما نبردند، آن‌طوری که گوسفند را از
میان گله‌ای برای کشتارگاه برمی‌گزینند.

دیروز صبح ساعت هفت و نیم او را صدا زدند. همان نظافتچی پیرمرد
با صدای رسا فریاد می‌کند. دماغش را فینی می‌کشد به بالا و داد می‌زند:
«مرتضی فرزند جواد. بیا آقا.» قاف الف قای آقا را زمانی می‌کشد و ابدأ
برایش فرقی نمی‌کند که این مرتضی فرزند جواد معشوق مارگریتا دختر
۱۹ ساله را به حبس مجرد می‌بردند که دق‌کشش کنند، به مرخص
می‌برند، می‌خواهند شلاقش بزنند، می‌خواهند زجرش بدهند، عفوش
کنند، به تبعید بفرستند، پای دار ببرند یا تیرباران کنند. برای او هیچ فرقی
نمی‌کند. او فقط فریاد می‌زند: «مرتضی، فرزند جواد! بیا آقا» و فوری پس
از آن چندین نفر دیگر منجمله پاسبان بندشش و نظافتچی‌های همان بند
و دست‌نشانده‌های آنها فریاد می‌کنند: «مرتضی، فرزند جواد.»
اما بند دل ما پاره شد. بعضی شروع کردند به جمع کردن شرش، یعنی
اثاث‌اش.

بعد از چند ثانیه یکی از ما پرسید: «با اثاث‌ه؟»

آنوقت در جواب گفته شد: «نه، برای محکمه.»

می‌رفت که بمیرد. حتماً او را به دار خواهند زد. شاید دم در زندان
مارگریتا ایستاده است و قبل از مردن یکبار دیگر همدیگر را خواهند دید.

حتماً همین دم در زندان هم به او خواهد گفت: «مارگریتا، مارگریتا به هیچ کس نگویی. به هیچ کس.»

مرتضی را برای محکمه نمی‌بردند، دروغ می‌گویند، به هیچ محکوم در ساعت قبل از مردن نمی‌گویند که ترا می‌بریم اعدام بکنیم. با دروغ او را نگاه می‌دارند.

وقتی که مرتضی داشت از در اتاق ما بیرون می‌رفت، برگشت و گفت: «هوا بارانی است، یکی از شما کلاهتان را بدهید به من.» چند نفر کلاهشان را دراز کردند به طرف او. مال مرا گرفت.

چه آدم ساده‌ای! همه محکومین به مرگ ساده می‌شوند. سخت است تصور اینکه این بدن، با این تشکیلات با این ساختمان، با این فکر، با این همه آرزو و امید با این همه دوستی نسبت به مارگریتا، تا چند ساعت دیگر در هم خواهد شکست و از آن هیچ چیز باقی نخواهد ماند. سخت است. می‌خواست برود بمیرد، می‌ترسید باران سرش را خیس کند، شاید هم خودش را باخته بود. شاید هم به مرگ اهمیت نمی‌دهد. معمولاً وقتی کسی را برای اعدام می‌برند، می‌گویند: «با اثاثه» آنوقت رختخواب و تختخواب و رخت و لباس را ازش می‌گیرند، در دفتر زندان نگاه می‌دارند. اگر خانواده داشته باشد، به خانواده‌اش می‌دهند و اگر نداشته باشد، نمی‌دانم چه می‌شود. اینکه او را بدون شر بردند در همه ما جرقة امیدی تولید کرد؛ آیا ممکن است که او را برای اعدام نبرده باشند؟

در گوشم صدایش هنوز طنین‌انداز است: «مارگریتا، مارگریتا، به هیچ کس نگو، به هیچ کس.»

ممکن است که مارگریتا به کسی چیزی گفته باشد؟ آیا ممکن است؟

در این صورت کاش مرتضی می‌مرد. اما نه، این فکرها درست نیست. مرتضی دیشب در رقص مردگان در نیمه‌شب شرکت کرده. آنجا دست رجبعلی رجبوف را گرفته و هر دو با هم آزادانه رقصیده‌اند. این صداها و وحشتناک «رقص مرگ» بدن مرا می‌لرزاند. من رقص استخوان‌بندی‌ها را جلو چشم می‌بینم...

من خودم حکم او را خواندم: «مرتضی ف. فرزند جواد، به اتهام قتل عمدی رجبعلی رجب‌زاده فرزند حاجی رجب بادکوبه‌ای، ساکن تهران، تحت تعقیب دادسرای شهرستان قرار گرفته.» و بعد از چند جمله که دیگر یادم نیست، حکم تقریباً این‌طور ادامه پیدا می‌کند. «نظر به گزارش شهربانی و بازجویی‌های آگاهی مضبوطه در پرونده عمل و اقرار صریح متهم در پیشگاه دادگاه بزه کاری او در نظر دادگاه ثابت و گناهش مسلم است.» سپس باز چند جمله دیگر می‌آید و بالاخره این‌طور ختم می‌شود: «بنابراین به استناد ماده فلان قانون کیفر همگانی محکوم به اعدام می‌گردد.»

حکم را با کمال خونسردی خواند. برعکس مثل اینکه از دلواپسی در آمد. از این حکم استیناف نداد.

حالا آیا ممکن است که باز زنده باشد؟ ممکن است که او را اعدام نکرده باشند؟ دیروز صبح او را برده‌اند. مرده‌اش را شاید به مارگریتا داده‌اند. او بالاشه معشوقش چه کرده است؟ کس دیگری را در تهران نداشت. کار خیلی آسانست برای مأمورین. تلفون می‌کنند به مارگریتا: «ما نعش معشوق شما را به امام‌زاده عبدالله برده‌ایم اگر می‌خواهید بروید آن را خودتان چال کنید.»

حالا دیگر چرا بعضی شک می‌کنند؟ او را بردند اعدام کنند. با وجود اختلاف نظری که در اتاق ما سر این موضوع برپاست، برای من کوچکترین شکی نیست که مرتضی دیگر نیست. مگر اینکه... مگر اینکه یک زندگی بدتر از مرگ باید نصیبش شود. آن وقت من آرزو می‌کردم که او می‌مرد و دیگر نبود.

وقتی که رأی محکمه را به او در زندان ابلاغ کردند و او از پژوهش‌خواهی خودداری کرد، یعنی استیناف نداد آن وقت اولین گفتگوی صمیمانه مابین ما شروع شد.

- چرا استیناف نمی‌دهی؟

- از چه استیناف بدهم؟

- از حکمی که محکمه درباره تو صادر کرده، عجب! مگر تو

نمی‌فهمی ترا محکوم به اعدام کرده‌اند.

گویی درست نفهمیده بود که این حکم چه اهمیتی دارد.

در اتاق سوم بند ۶ ما بیست و یک نفر هم‌منزل هستیم و تنها من به اشتباه مابین آنها زندانی سیاسی هستم. حقیقتش این است که چون من در زندان قصر با یکی از صاحب‌منصبان کشیک حرفم شد، مرا به زندان موقت تبعید کردند. قریب شش ماه در سلول‌های مجرد بند ۲ بودم و این اواخر چون عده زیادی سیاسی گرفتند و جایشان تنگ شده است، این است که مرا به بند عمومی، یعنی همین بند ۶ آورده‌اند. دیگر هم اتاقی‌های من مختلسین اموال دولتی، رشوه‌خواران، کلاه‌برداران و گاهی آدم‌کشان هستند.

شب‌ها پس از ساعت ۹ که همه مجبورند بخوابند، من دزدکی کتابم را

درمی آورم. یک دستگاہ چای به پاسبان مأمور می دهم تا مرا لوندهد و آن وقت بادل راحت شروع می کنم به کتاب خواندن. اگر صاحب منصبی، مدیری، رئیسی می آید، خود پاسبان به من خبر می دهد.

آن شبی که حکم اعدام را به مرتضی ابلاغ کردند دیدم که خوابش نبرده، چون می دانستم که زبان فرانسه بلد است، کتابم را دو نصف کردم و نصف اول آن را به او دادم. او با کمال اشتیاق کتاب را از من گرفت و همین وسیله دوستی ما شد. وقتی که حکم دادگاہ را به او ابلاغ کردند زیر آن نوشت: «رؤیت شد.»

ما همه ماتمون زد. در صورتی که قبلاً از پاسبانی که او را به محکمه برده بود، کمابیش جریان محاکمه را شنیده بودیم و می دانستیم که هیچ قرینه و دلیلی علیه او در محکمه موجود نبود، جز اقرار صریح خودش که گفته بود: «من کشته ام.»

گفته بود که رجبعلی رجبوف بادکوبه ای را من کشتم.

بار دوم و سوم هم که من پافشاری کردم و از او پرسیدم: «چرا به این حکم اعتراض نمی کنی، چرا استیناف نمی دهی؟»

در جواب من گفت: «چه فایده دارد؟»

- چطور چه فایده دارد؟ فایده اش این است که ممکن است تبرئه

بشوی و ترانکشند.

- من گناهی کرده ام و باید جزایش را بکشم.

- چه گناهی کرده ای؟

- آدم کشته ام.

- تو؟

من آنقدر پریشان و دستپاچه بودم که خونسردی او اصلاً در من تأثیری نمی‌توانست بکند. بالاخره آنچه حدس می‌زدم و از گوشه و کنار شنیده بودم و در دل داشتم، نتوانستم پیش خود نگاه‌دارم و گفتم: «من که اصلاً باور نمی‌کنم که تو آدم‌کش باشی، از تو این کار بر نمی‌آید. صحیح است که قوی‌بنیه هستی ولی هیچ دلیلی علیه تو در محکمه در دست نبوده است و اگر خودت اقرار نمی‌کردی، اصلاً محکومت نمی‌کردند.»

- من آدم کشته‌ام.

نزدیک بود حوصله‌ام سر رود. بیشتر این بی‌اطمینانی او مرا آشفته می‌کرد.

- بین رفیق، من از زندانی‌های سیاسی هستم، الان چهار سال و خرده‌ای بلکه چهار سال و نیم است که در زندان به سر می‌برم، می‌توانی به من اطمینان داشته باشی. شاید موجودی است که ترا زیر فشار قرار داده. من زیاد زندانی دیده‌ام که تقصیر دیگری را به گردن گرفته و به زندان آمده است، گاهی چیزهای مرموزی آدم را دست‌نشانده خود می‌کنند. آن وقت باید این رمزها را کشف کرد، اگر هم تصمیم داری بمیری و نجات خود را در مرگ می‌دانی، باز می‌توانی آرام بمیری. اگر آنچه که ترا زجر می‌دهد، برای من بگویی، ممکن است که آرام بشوی. شاید چاره‌ای پیدا شود. از امروز که حکم را به تو ابلاغ کردند تا ده روز دیگر وقت داری. شاید بشود کاری کرد. هنوز خیلی جوانی، موقع مردنت نیست. اگر زنی را، کسی را دوست داری، در فکر او هم باش. برای او هم زندگی در صورتی که تو باید بمیری، ارزش ندارد. بی‌کس هم که نیستی، کسی به ملاقات نمی‌آید؟ ولی اغلب خوراکی و پوشاکی برایت می‌فرستند.

فهمیدم که تنها تیر ترکش من موضوع زن است و آن را بیشتر به کار انداختم. من در زندان اطلاع زیادی راجع به آدم‌کش‌ها پیدا کرده بودم. بیشتر دهقانان که سر آب یا در نتیجه دسیسه زمین‌داران با دهقانان دیگر دعوا کرده بودند و بالاخره یکی کشته شده بود، یا مردمی بودند که سر زن رقیب خود را کشته بودند. دسته سوم آنهایی بودند که درس پنچ یا شش سالگی به زندان آمده و دزدی و جیب‌بری را در زندان از دزدهای دیگر یاد گرفته بودند و بالاخره پس از پانزده سال دزدی و ولگردی دفعه آخر با سلاح به دزدی رفته بودند و کسی را کشته بودند. این دسته که آنها را جامعه «قاتلین بالذات» اسم می‌گذارد، همان کسانی هستند که خود جامعه برای دزدی و جنایت تربیت می‌کند.

من حدس زدم که در سرنوشت مرتضی زنی باید نقشی بازی کرده باشد و اسم این زن به طوری که از پاسبانانی که همراه او به محکمه رفته شنیده بودم و از روی دفتر زندان که از روی آن خوراکی و پوشاکی را برای ما از کسانمان گرفته به ما تحویل می‌دهند «مارگریتا» بود. من آخرین حربه را به کار انداختم.

- فرض کنیم که آدم هم کشته‌ای، بالاخره محض خاطر زنی بوده است اینطور نیست؟

- چه فایده دارد که راجع به آن صحبت کنیم.

- فایده‌اش این است که تو زنده خواهی بود و می‌توانی خوشبخت

بشوی.

می‌خواست شانه خالی کند و جواب مرا ندهد. اما من دست بردار نبودم.

- اگر این زن دیگر ترانمی خواهد، پس چرا می‌خواهی بمیری؟ برای

یک چنین زنی که قدر ترا نمی‌داند، چرامی خواهی بمیری؟
- آه، این طور نیست. نمی‌دانی که با این حرف‌هایت چطور دل مرا
می‌سوزانی.

- پس ترا دوست دارد؟ چرا باید بمیری؟ از این ستون به آن ستون فرج
است.

- برای من دیگر فرجی نیست.

- چطور نیست؟ شاید حکم نقض شد. شاید محکمه دیگری تشکیل
شد. فکر کن، شاید تو اصلاً کسی رانکشته‌ای، ثابت کن که تو قاتل نیستی.
شاید قاتل رامی شناسی؟ مجبور نیستی او را بروز بدهی، اگر نمی‌خواهی،
شاید محکوم به حبس ابد شدی. که می‌داند که فردا چه اتفاق می‌افتد؟
شاید عفو شدی، هزار شاید دیگر هست...

حرف مرا قطع کرد: «نه این است و نه آن، من از این زندگی جامد
خسته شده‌ام. این زندگی که داشتم مرگ تدریجی بود. محکومیت به
مرگ برای من رهایی از زجرهایی است که تحمل آن برای هیچ موجودی
تحمل پذیر نیست. برای من دیگر زندگی میسر نیست. برای من زندگی
پیشرفت و بهبودی ندارد.»

- این حرف صحیحی نیست. دنیا رو به ترقی است، رو به بهبودی
است. از این موج استبداد و وحشیگری که امروز در دنیا در خروش
است، چشم‌پوشی کن. بالاخره تکامل در کار است. تو چه کاره هستی،
چطور برای تو بدتر می‌شود؟

- دبیر بوده‌ام.

و بدین طریق من او را به حرف آوردم.

بلندبالا و قوی بود. سلامتی ازش می‌بارید. پدرش در مشروطیت کشته شده بود. مادرش را اصلاً به خاطر نداشت. خواهرش در شهر دیگری شوهرداری می‌کرد و او در خانه پدری به سر می‌برد. آنچه از پدر و مادر به او رسیده بود کمابیش خرج تحصیل او شده بود و اینک در دبیرستان‌های تهران درس می‌داد. بیشتر وقت را با کتاب می‌گذراند. کتاب را دوست داشت، چون محبوب و افتاده بود و در مجالس روی صحبت کردن نداشت، این بود که از کتاب لذت می‌برد. کتاب و این اواخر فیلم و رادیو بزرگترین لذت او به‌شمار می‌رفت. عاشق دوستویسکی نویسنده روس بود. محض اینکه کتاب‌های او را بخواند می‌خواست روسی یاد بگیرد. فرانسه خوب بلد بود، روسی هم کمی می‌دانست. گذشته از این گاهی در کافه‌های تهران دیده می‌شد و آنجا با دیگران شطرنج بازی می‌کرد. از سینما با موزیک فرنگی خو گرفته بود. در خانه‌اش رادیو داشت و این رادیو نیز به نوبه خود سرگرمی تازه‌ای برای او شده بود، به طوری که او را از معاشرت با مردم بی‌نیاز می‌کرد. قریب صد و پنجاه تومان حقوق از مدارس می‌گرفت، به علاوه سالی سیصد تا پانصد تومان از ملکی که مابین او و چند عموزاده دیگر و خواهرش تقسیم می‌شد به او می‌رسید. زندگی آرام، یکنواخت و بی‌دردسر بود. جاه طلب نبود. خیال وزیر شدن در سر نمی‌پروراند. برعکس به نظر تحقیر (البته تا حدی) به اینگونه هوس رانی‌ها می‌نگریست.

خواهرش که چند سال از او بزرگتر بود، میل داشت به او زن بدهد و بدین طریق او را در مسیر یکنواخت زندگی خود رو بیندازد. گرفتاری زن و بچه، غذای خانه و آذوقه آن، فکر از دیاد حقوق، تأمین آسایش کسان،

اینها آدم را باز می‌دارند از اینکه شخص خود را در طوفان بیندازد. از کنار ساحل دست به عصا باید رد شد. دریاست، شاید آدم را به غرقاب کشاند، خود او نمی‌دانست که راه زندگیش چیست. دریا را، طوفان را دوست داشت، اما در ساحل هم آرامشی بود. فقط گاهی به‌ندرت و آن هم اغلب وقتی که تنها بود، ممکن بود که کتاب یا پرده سینما؛ یا موزیک و یا درد و بدبختی دیگران، یا شور و اشتیاق، او را از این مدار بیرون بیندازد. هیجان در او ایجاد کند، او را بشورانند، شیفته و فریفته کند، به‌طوری که پس از چند ساعت پشیمان شود از عملی که در نتیجه شوری‌دگی دست به آن زده بود. آن وقت باز خود را جمع و جور می‌کرد و باز خود را در شاهراه جمود زندگی روزانه می‌دید. در گوشه‌اتاق صندلی لازم است، صورت حساب برق این ماه زیادتر شده است. به‌جای اینکه سیصد و پنجاه تومان را بدهد و یک قالی بخرد شاید بهتر باشد که قرض بدهد: تومانی یک عباسی قرض بدهد، در ماه می شود هفت تومان، در سال ۸۴ تومان، خوب هرچه باشد کمک است.

خودش می‌گفت: «سوار کجاوه‌ای بودم که هلق هلق مرا از این کاروانسرا به آن کاروانسرا می‌برد و بالاخره به منزل می‌رساند منتها قاطری که کجاوه سوار آن بود چموشی می‌کرد و اغلب می‌خواست مرا از جاده بیرون بیندازد. بالاخره هم از جاده بیرون انداخت.»

این زندگی یکنواخت یک‌مرتبه شکل دیگری به خود گرفت.

مارگریتا!

با مارگریتا فصل دیگری در زندگی او شروع می‌شود.

کلید رمز زندگی اشخاص در دست زن‌هاست.

اسم این زن مارگریتا بود.

این اسم را خودم در «دفتر وجوهات زندانیان» خواندم. هر هفته ما حق داریم پانزده ریال بگیریم. کسان ما هر چه می‌خواهند می‌توانند پول به اسم ما به دفتر زندان بدهند. مطابق آن به اسم ما قبض صادر می‌شود. این قبوض را به ما می‌دهند و در دفتری که اسم گیرندگان نوشته شده است ما زندانیان روی این قبوض را امضاء می‌کنیم.

روی قبض مرتضی در مقابل این کلمات که آنجا چاپ شده است

«اسم و نام خانواده و آدرس آورنده وجه» نوشته شده: بانو مارگریتا.

اوایل هر وقت از او می‌پرسیدم: «مارگریتا چیست؟»

می‌گفت: «نمی‌شناسمش.»

اما مارگریتا اغلب می‌آمد دم در زندان برای او خوراکی می‌آورد، لباس نو برای او می‌خرید، پول برای او می‌داد. غذاها را معلوم بود که زن باسلیقه‌ای می‌فرستد. یک دفعه برای او پیجاما آوردند. روی آن با حروف لاتین نوشته شده بود MF. مرتضی ف ساعت‌ها می‌توانست بنشیند و دستمال‌های اطو کرده را جابجا کند و لذت ببرد. اگر کسی با دقت به چشم‌های مرتضی تماشا می‌کرد، می‌دید که کمی تر هستند. از ذوق بود، لابلای لباس‌ها گل می‌ریختند. با وجودی که مأمورین زندان با کمال خشونت شیرینی‌ها را از جعبه‌هایش درمی‌آوردند، و توی دستمال دماغگیری پاسبانان می‌ریختند و برای ما می‌آوردند، معه‌ذا از این حالتی که شیرینی‌ها به دست مرتضی می‌رسید او احساس می‌کرد و هم احساس می‌شد که زن باوفای صمیمی در انتظار او بیرون است...

«مارگریتا. به هیچ کس نگویی، به هیچ کس...»
هنوز این صدا در گوش من طنین انداز است.
شاید امروز صبح موقعی که می‌خواستند او را ببرند و دار بزنند، دم در
زندان همدیگر را دیده‌اند.

شاید امروز بعد از ظهر مأمورین شهربانی به مارگریتا تلفن کرده‌اند:
«بیاید نعلش عزیزتان را ببرید.»
با این دختر مرتضی را، رجبوف که مقصود همان رجبعلی رجب‌زاده
باشد آشنا کرد.

با آن همه خونسردی و خودداری و حجب و افتادگی که من در
مرتضی سراغ داشتم، تعجب در این است که هر وقت راجع به رجبوف
صحبت می‌کرد اصلاً دیگر او رانمی‌شد شناخت.
چشم‌هایش درشت و گرد، صورتش سرخ می‌شد، لب‌هایش می‌لرزید.
با دو دستش در هوا کار می‌کرد، کلمات لرزان و تند و درهم و برهم ادا
می‌شد. به طوری که گاهی تته‌پته می‌افتاد. این‌طور او را معرفی می‌کرد:
«رجبوف از آن آدم‌هایی بود که در کافه‌ها عرق را توی گیلاس آبخوری
می‌ریخت، ششلیک و تریچه نقلی سفارش می‌داد، هلف هلف می‌خورد
و کیف می‌کرد. عرق را توی گیلاس آبخوری می‌ریخت که مردم نفهمند.
زیرا مسلمان بود و نمی‌خواست که به اعتبارات او در بازار لطمه‌ای وارد
آید.»

یا اینکه می‌گفت: «رجبوف با یک دسته مردم دایماً مخالفت می‌کرد و
با دسته دیگر همیشه موافق بود. با آن دسته که کاری نداشت و به فکرش
نمی‌رسید که این شخص ممکن است روزی به او فایده برساند، همیشه

مخالف بود و با دسته دیگر در ضمن بحث و مجادله، متضادترین و بی‌ربط‌ترین مطالب را مترادف یکدیگر جزو دلایل خود اشاره می‌کرد. بالاخره رجبوف مثل اغلب مردم بود.

با پدر مارگریتا که او را جزو دوستان خود می‌دانست، همیشه موافق بود. یک‌مرتبه در یک میهمانی شراب روی پیراهن پشت‌گلی مارگریتا ریخته شده بود. پیراهن قشنگی بود. من آن را زیاد دوست داشتم. خودش هم آن پیراهن را دوست داشت و اغلب آن را با وجود آن لکه که تا اندازه‌ای از بین رفته بود، می‌پوشید. یک‌مرتبه رجبوف متوجه آن لکه شد و پرسید: «چرا پیراهنتان را لک کرده‌اید؟» مارگریتا رو کرد به پدرش و گفت: «دیدم، بابی، می‌گفتی لکه رفته، دیدی نرفته.» پدرش رو کرد به رجبوف: «چطور شما لکه‌ای می‌بینید؟» رجبوف در جواب این‌طور گفت: «لکه که خیر، بگذارید ببینم. نه‌خیر، تقریباً چیزی پیدا نیست. نه‌خیر هیچ چیز دیده نمی‌شود. اصلاً چیزی پیدا نیست.» من از همان روز او را شناختم که چگونه آدمیست.

آشنایی مرتضی با مارگریتا این‌طوری بود؛ مرتضی می‌خواست روسی یاد بگیرد و در پی معلم روسی می‌گشت. یکی از آشنایانش او را با رجبوف که روسی بلد بود، آشنا کرد که شاید او یک نفر روسی‌دان که بتواند درس روسی بدهد پیدا کند. پس از چندی رجبوف به او چنین گفت: «بسیار خوب، من چون به شما ارادت پیدا کرده‌ام و می‌دانم که شما جوان نجیب و خانواده‌داری هستید، می‌خواهم به شما خدمتی بکنم. من یک نفر دوست دارم که بسیار آدم خوبیست. او دختری دارد که خوب روسی می‌داند. اگر میل دارید، شما به او فرانسه درس بدهید و او به شما

روسی درس خواهد داد.»

مرتضی چون آدم خجول‌یست، نمی‌خواست این پیشنهاد را قبول کند و گفت: «خیلی متشکرم. ولی دلم می‌خواست معلم مرد داشته باشم و دیگر آنکه در مقابل پول به من درس بدهد. می‌ترسم، که از عهده این تکلیف برنایم.»

- میل خودتان است، اما بدانید، این طور شما بهتر یاد خواهید گرفت. و من به شما توصیه می‌کنم این پیشنهاد مرا قبول کنید اگر دیدید موفق نمی‌شوید، آن وقت من سعی می‌کنم، کس دیگری را برای شما پیدا کنم. اهمیت ندهید، خانواده دوست من بسیار آدم‌های خوبی هستند و شما پشیمان نخواهید شد. مادمازل مارگریتا دختر بسیار باهوشی است و خوب روسی بلد است، گذشته از این میل دارد که فرانسه یاد بگیرد. خانواده بسیار خوبی هستند.

مرتضی باز هم نمی‌خواست زیر بار برود و نمی‌خواست جواب قطعی بدهد. رجبوف آن را رضایت تلقی کرد و دنباله‌اش را گرفت.

- فردا ظهر من آنجا هستم. خواهش دارم وقتی کارت‌ان در مدرسه تمام شد، یکسره بیایید آنجا. و چند دقیقه بعد از ظهر روز دیگر مرتضی آنجا رفت.

۲

به این نخستین ملاقات با مارگریتا، هم‌اتاق من در زندان موقت زیاد اهمیت می‌داد. به این اولین دیدار که او را از جمود روزانه زندگی به

حرکت کشاند و به آن آخرین ملاقات که زندگی برای او معنی و مقصدی پیدا کرد. آخرین دفعه که به او فریاد زده بود: «مارگریتا، مارگریتا، به هیچ کس نگویی، به هیچ کس.» شاید آخرین دیدار آن روز نبوده، شاید دیروز صبح هم که از زندان بیرون می‌رفته است، دم در زندان، همانجایی که اتوموبیل‌های می‌ایستند و پاسبان‌ها کسان زندانیان را می‌تاراند که مبادا با آنها حرفی بزنند، شاید دم در زندان او را دیده است، شاید هم یک دفعه دیگر مارگریتا نعرش او را دیده است. این آخرین ملاقات را مرتضی دیگر نمی‌تواند حکایت کند. اما ملاقات اول خودش را برای من تعریف کرد، تمام احساسات و لذت‌هایی را که برده، اضطراب و تپش دلی که برایش دست داده بود، همه را برای من گفته است. ای کاش می‌توانستم عین کلمات او را اینجا تکرار کنم، شاید همان تأثیری که در من کرده است و یا اقل‌سایه‌ای از آن اینجا بیفتد، تا معلوم شود که زندگی، مصائب زندگی، دردها، چطور آدم را شاعر و هنرمند می‌کنند. مرتضی آدم ساده‌ای بود، آدم کم‌رویی بود، اما زندگی او را شاعر کرده بود. فرقی نمی‌کند همین دزد بوگندو که الان پیش پای من روی زمین خوابیده و خرخر می‌کند؛ هم مرتضی ف. زندانی محکوم به مرگ که دیگر نیست، هم مارگریتا که زیر کوهی از درد و شکنجه می‌غلطد و دم نمی‌زد، هم من که در این نیمه‌شب دزدکی این یادداشت‌ها را روی کاغذ پاره می‌نویسم و هر آن گوش به زنگم که صدای نعل‌های چکمه روی سمنت دالان بندشش نزدیک به اتاق ما نشود و صدای چکاچک کلیدهای کلیدار فلکه ورود پایور و یا بازرسی را ابلاغ نکند، فرق نمی‌کند! همه ماها وقتی زیر یوغ شکنجه زندگی افتادیم، مجبور هستیم دست و پا بزنیم، فریاد کنیم و همین

وسیله بروز احساسات ماست، همین لخته‌های خونی است که از جگر ما ریخته می‌شود، همین پاره‌هایی از روح ماست که به این شکل تجلی می‌کند. موضوع این است که دردها و شادمانی‌های خودمان را به هر راهی که هست بیان کنیم اما دردکشیده بهتر پی به درد دیگران می‌برد.

من وقتی که فکر می‌کنم که چهار سال است مهتاب را مشبک دیده‌ام، مهتاب را از میان میله‌های آهنی تماشا کرده‌ام، من وقتی می‌بینم، این دزد که در هر نفسی و در هر خرخری مقداری بوی گند در هوا پراکنده می‌کند؛ با وجود ده‌هزار و پنجاه‌هزار و یا صد‌هزار تومان دزدی از مال رنجبران و زحمت‌کشان ایران، چند روز دیگر مرخص و یا عفو می‌شود و برای من هنوز چندین سال همین شبکه‌ماه و همین خرخر و همین بوی گند و همین چکاچک کلید و همین ضربت چکمه و در بدترین مواقع شلاق و فحش و بعد هم تبعید خواهد بود، آن وقت طبیعی است که تأثیر تشریح *Dance macabre* مرتضی، ولو آنکه کلمات او نارسا و غیرشاعرانه هستند، در من بیشتر است و احساسات تند و خوی آتشین من تمام دنیا را، دست‌کم دنیای مرا به شکل رقص استخوان‌های مردگان می‌بیند. آه، مرده‌ها را من می‌پرستم و دوستشان دارم. بی‌خود اشاره به این مطلب کردم. مرتضی بهتر از من بیان می‌کند:

«یک ربع ساعت طول کشید تا من از مدرسه سوار درشکه شدم و خود را به خانه آنها رساندم. خانه آنها در خیابان نادری بود. وارد حیاط که می‌شدی دست چپ راه پله‌کان به ایوانی منتهی می‌شد و از آنجا داخل اتاقی می‌شدی که پنجره‌هایش رو به ایوان باز می‌شد. کلفتشان بدون اینکه ورود مرا اطلاع دهد مرا به اتاق کوچکی برد. در وسط اتاق میز بزرگ و

کوتاه‌گردی بود و روی آن کاغذ چیده بودند. سر میز یک نفر عاقل مرد و یک دختر جوان و آشنای من رجبوف نشسته بودند. به محض ورود من رجبوف گفت: «آها، این آقای مرتضی ف. است. بفرمایید تشریف بیاورید تو.» این طرز پذیرایی کاملاً برخلاف میل من بود؛ من خیال می‌کردم به خانه یک نفر ایرانی وارد می‌شوم، مرا به اتاق میهمانی می‌برند و بعد کسی می‌آید و با من صحبت می‌کند و یا اینکه در بیرونی منتظر می‌شوم. در هر صورت خیال نمی‌کردم که مرا مستقیماً به سر میز غذاخوری می‌برند، از قیافه پدر مارگریتا معلوم بود که در چنین موقعی منتظر من نبوده است یعنی شاید فراموش کرده بود که چنین کسی قرار است بیاید و به دخترش درس بدهد. در خاطره‌اش می‌گشت که من کیستم. می‌خواست با من حرفی بزند و نمی‌دانست چه بگوید. صدای ملوس مارگریتا مثل جرنگ نقره‌ای که روی سنگ بیفتد طنین انداز شد:

- بابی جان، این همان آقای است که می‌خواهد پیش من روسی یاد بگیرد.

«مارگریتا چند ثانیه‌ای به من نگاه کرد. از جایش بلند شد و خندید. خنده‌اش مثل آفتابی بود که از زیر ابر سر درآورد و دنیا را شاد و خرم کند. چند تار از موهایش مثل ابریشم زراندود در هوا می‌لغزید. اندام میان‌باریکش که در کمر بند پهنی بلندتر به نظر می‌آمد، معجزه‌تناسب بود. چه خنده لطیفی داشت، مرا مسخره نمی‌کرد، نه مرا مسخره نکرد. سر تا پای مرا برانداز می‌کرد. من کیف و دستکش‌های چرمی را در دستم گرفته بودم، کلاه و پالتو را بیرون روی نیمکتی در ایوان گذاشته بودم. دست راستم آزاد برای دست دادن بود و شاید خنده شادی بخش مارگریتا بیشتر

به کیف زرد چرمی بزرگی بود که انتظار آن را داشت.
 «می ترسیدم زیاد به او نگاه کنم، می ترسیدم که آتش او مرا بسوزاند.
 نگاهم را به نقاشی نسبتاً بزرگی که به دیوار آویزان بود دوخته بودم، برای
 اینکه خجالت می کشیدم و فکر می کردم که چگونه خود را از هچلی که
 گرفتارش شده‌ام نجات دهم. فقط این جمله به فکرم رسید:
 - ببخشید، من حتماً بی موقع آمده‌ام. می روم و وقت دیگر خواهم
 آمد. ببخشید.»

«او آخر زمستان بود و پرتقال روی میز چیده بودند. گفتم و منتظر
 نشدم. فقط وقتی از پله‌ها پایین می رفتم، شنیدم که پدر مارگریتا می گفت:
 - بفرماید چه مانعی دارد. تشریف داشته باشید: اقلأ یک پرتقال میل
 بفرماید.»

«من وارد حیاط شدم. کلفت دم در ایستاده بود، در را باز کرد که من از
 حیاط خارج شوم. مارگریتا مثل برق از پله‌ها دوید پایین و دم در به من
 رسید و گفت:

- کی تشریف می آورید صحبت کنیم؟

«زنگ صدایش مثل آهنگ سکه نقره بود، موهای پر پشت بلندش تا
 روی شانهاش آویزان بود و از دو طرف گوشش مانند دو طره پیچ در پیچ
 به بلندی دست‌هایش تاب می خورد. چشم‌های کبودش مثل چشم گربه
 می درخشید. در عمرم دختری به این خوشگلی ندیده بودم. دهانش مانند
 دهان غنچه گل لاله بود که تازه می خواهد باز شود، عطر نرزه بود، بزکی
 نداشت، لب‌های سرخ، گونه‌هایش با طراوت، پوستش مثل مخملی
 خواب‌دار بود و بوی خوشی که از او تراوش می کرد، مرا گیج کرده بود.»

خیس عرق شدم. زبانم بند آمد. تته پته افتادم:

- آمده بودم برای درس روسی.

- می دانم، کی می آید صحبت کنیم.

- آمده بودم با هم قرار بگذاریم.

- پس چرا فرار می کنید. بفرمایید بالا قرارش را بگذاریم.

«من سرخ شدم، فهمیدم که من دیگر خجالت می کشم دو مرتبه بالا

بیایم.

- کی وقت دارید؟

- من همیشه وقت دارم.

«صدای روشنش مثل موزیک در من عوالم افسانه جلوه می داد.

- امشب ساعت ۷ تشریف بیاورید.

«بعد دست مرا گرفت، بلند خندید و من از خانه بیرون رفتم. بی اختیار،

وقتی وارد کوچه شدم، شست و انگشت اشاره ام را بهم می مالیدم که آیا

هنوز گرمی کف دست صاف و نازک او را احساس می کنم یا نه. من این

منظره دم در را فراموش نمی کنم و هرگز فراموش نخواهد شد. شاید چند

روز دیگر...»

مرتضی وقتی راجع به خود مارگریتا صحبت می کرد، دیگر خود را در

زندان و در بندش نمی دید. مرا ندیده می گرفت و گویی خاطرات گذشته

را برای خودش تکرار می کرد، من یقین دارم وقتی راجع به مارگریتا

صحبت می کرد واقعاً زلف های زراندود مارگریتا را احساس می کرد.

گاهی چند دقیقه حرف نمی زد آن وقت اگر هنوز خود را در عالم توهم

می دید ادامه می داد و یا اینکه می گفت: «چه فایده دارد؟ زندگی چقدر

شیرین و تلخ است. چقدر تلخ است. باشد. دفعه دیگر برایتان تعریف می‌کنم.»

آن وقت من منتظر فرصت بودم.

در زمستان ما را ساعت چهار و نیم می‌بردند توی اتاق. روزی پنج ساعت دست بالا هواخوری داشتیم. آنجا در حالی که یکی شپش می‌کشت، یکی زیرشلواریش را به پنجره آویزان کرده بود، یکی خمیازه می‌کشید، دیگری ابوعطا می‌خواند، آن یکی جورابش را وصله می‌کرد، آن وقت من جرأت نمی‌کردم از او خواهش کنم که بهترین احساساتش را برای من تشریح کند و منتظر بودم تا باز در ضمن هواخوری اگر ما را تفتیش نمی‌کردند، اگر گرد و خاک در اثر تکان دادن اسباب‌های زندانیان اجازه می‌داد، اگر پاسبان تازه‌ای برای یک دستگاه چای موی دماغ نمی‌شد، فرصتی به دست بیاوریم و او حوصله آن را داشته باشد تا برای من سرگذشت بدبختی خود را تعریف کند.

«آن شب من ساعت ۷ رفتم. نمی‌دانم به چه جهت با وجود اینکه آن روز کار زیاد داشتم، ساعت پنج به خانه رفتم و خود را مثل بچه‌ها که می‌خواهند به میهمانی بروند، حاضر کردم. با وجودی که صبح صورتم را تراشیده بودم باز بعد از ظهر از نو تراشیدم. لباس خاکستری که خیلی خوب دوخته شده بود، تنم کردم. کراوات خاکستری با خال‌های گلی بستم، پالتوی کمر تنگی که آن وقت مد بود پوشیدم و سوار درشکه شدم. در طی تمام راه دلم می‌تپید. هزار گونه فکر شیرین برایم دست داد. آتیه درخشانی را جلوی چشمانم می‌دیدم، اما خودم باور نمی‌کردم. گاهی زیبایی اندام و لطافت پوست مارگریتا را به یاد می‌آوردم، آن وقت

می‌گفتم «نه غیر ممکن است» گاهی یاد خنده او می‌افتادم و صدای طنین اندازش را می‌شنیدم، آن وقت می‌گفتم: «مراریشخند می‌کند.» برای چه اصرار داشت که من همین امروز بیایم. برای چه؟ برای اینکه می‌خواست پیش من فرانسه یاد بگیرد. خودم نمی‌دانستم، چه می‌خواهم. اما تمام این تفکرات شیرین بود.

چند دقیقه قبل از ساعت ۷ دم در خانه پیاده شدم، بعد یک مرتبه دلم تپ‌تپ کرد فکر کردم که آنها حتماً خواهند فهمید که من محض خاطر رفتن آنجا خودم را بزرگ کرده‌ام. با دستمال پودر صورت‌م را پاک کردم. موهایم را با دستم پریشان کردم که معلوم نشود تازه شانه کرده‌ام. خوب نیست آنها بفهمند که من مخصوصاً برای ملاقات آنها خودم را آماده کرده‌ام. می‌خواستم کفش‌هایم را هم کمی خاکی کنم که یک مرتبه در خانه‌ای باز شد. من به خیال اینکه در خانه آنهاست، رنگم پرید ولی خوشبختانه در خانه همسایه بود. زنگ زدم. کلفتشان در را باز کرد. به محض اینکه وارد حیاط شدم، پدرش که در ایوان ایستاده بود، از پله‌ها پایین آمد و به من گفت: «بفرمایید، بفرمایید بالا. با دختر من قدری صحبت کنید. الآن شام حاضر می‌شود. لهجه‌اش ترکی بود و غلیظ. من گفتم:

- متشکرم، اما من شام خورده‌ام.

- بفرمایید بالا. خانه ما هرکس می‌آید باید شام میل کند. می‌خواستید

شام نخورید.

گفت و مرا روانه کرد. من وارد اتاق شدم. میز بزرگی در وسط آن بود.

چراغ برق از سقف بالای میز آویزان بود. چتر عنابی تیره‌رنگی با

شرابه‌های منجوقی آن را احاطه کرده بود. اتاق نیمه‌روشن بود. پرده‌های کلفت و سنگینی بالای پنجره‌های رو به حیاط را پوشانده بود. در گوشه‌چپ دور از ایوان پیانوی بزرگی بود و پهلوی آن یک طرف گرامافون و طرف دیگر دستگاه رادیو بود. مارگریتا لباس آبی کم‌رنگی با یخه‌چین چینی بزرگی که وسط آن روی سینه‌اش بند عنابی شکل پروانه‌گره خورده بود تن داشت. نمی‌دانم نور چراغ بود یا تأثیر چتر عنابی آن، یا سوزش سرخ بخاری نفتی یا پرده‌های سنگین یا رنگ سیاه پیانو، در هر صورت مارگریتا رنگ پریده به نظر من آمد، نه اینکه گونه‌های او گلی نبود ولی مثل اینکه به نظر من این مارگریتا هزار برابر زیباتر از ظاهر شده بود.

«این طرف پیانو مارفینکا ایستاده بود. مارفینکا دوست مارگریتا بود. آنها با هم روسی صحبت می‌کردند. او دختر یک نفر روسی بود که در ایران متولد شده بود. پدرش مرده بود. پیش مادرش که با یک نفر ایرانی ازدواج کرده بود، زندگی می‌کرد.

«وقتی من وارد اتاق شدم مارگریتا یک دسته نت پیانو را از روی صندلی برداشت و روی میز کوچک کنار پیانو گذارد: «خوب سروقت آمدید، دوست مرانمی شناسید؟ مادموازل مارفینکا...»

«اول خودش دست مرا فشار داد. بعد من با مارفینکا دست دادم. آن وقت مارفینکا خداحافظی کرد و رفت و من با مارگریتا در اتاق تنها ماندم. - ما اول شام می‌خوریم. بعد راجع به کارمان صحبت می‌کنیم.

- من شام خورده‌ام.

- عیب ندارد. کمی با ما کمک کنید. شام هم منتظریم تا آقای

رجبوف بیاید.

«چند کلمه صحبت می کرد. بعد با کمال سادگی به من نگاه می کرد و منتظر جواب من بود.

- همیشه دیر می آید. بهتر.

«می گفت و می خندید. صدایش اصلاً خندان بود، مثل آهنگ هایی که از سیم تار بیرون می آید مدتی در هوای لرزید. می گفت و اصلاً منتظر نمی شد که من جواب بدهم. «چرا شما آنقدر محجوب هستید؟ بابی آدم خوبی است با او می توانید رفیق شوید. سنش از پنجاه بیشتر نیست، اما روحش جوان است. بیچاره همیشه ناخوش است و عصبانی است. خوشم نمی آید که عصای کلفت دستش می گیرد. چند سال دارید؟»

«منتظر جواب من بود ولی من نمی دانستم او را چه خطاب کنم، اگر اسم فارسی داشت، به آسانی می شد گفت: اختر خانم و یا پروانه خانم اما مارگریتا خانم سنگین به گوش می آمد. مادموازل هم جور در نمی آمد برای اینکه ما فارسی حرف می زنیم. ولی باز بهتر بود «من ۲۵ سال دارم ماد... مادموازل.»

- به من مادموازل نگوئید. خیلی رسمی می شود. هر وقت فرانسه یاد گرفتم، آن وقت با شما فرانسه صحبت می کنم، و بعد می توانید به من mademoiselle بگوئید. خوب تلفظ کردم؟ من کمی فرانسه پیش خودم خوانده ام. اما حالا شما به من خوب یاد خواهید داد. من روسی خوب بلدم. مادرم روسی بوده است. یعنی هنوز هم هست.

آن وقت رفت به طرف گوشه اتاق و از زیر میز آلبومی بیرون آورد، گفت: بفرمایید اینجا من عکسش را می خواهم به شما نشان بدهم. ببینید

چقدر خوشگل است. نمی‌دانم الآن کجاست. در ایران نیست ولی من او را خیلی دوست دارم. در اتاق خودم عکس بزرگی از مادرم هست، حیف که من پیش او نیستم.»

من عکس را از دست او گرفتم و آن را نگاه کردم. راست می‌گفت زن بسیار خوشگلی بود. اما من ترس برم داشت. مبادا بخواهد که اتاق خوابش را به من نشان دهد. گفتم: «روی همین عکس هم معلوم است که زن بسیار زیباست.»

- هنوز هم گاهی به من کاغذ می‌نویسد. پدرم را خیلی دوست داشته است. همیشه به من سفارش می‌کند که مواظب او باشم.

دلم می‌خواست از او پرسیم که علت جدایی آنها چیست ولی جرأت نکردم. مارگریتا صحبتش را ادامه داد:

- اما خیال نکنید که روسی یادم رفته است. من هر روز یکی دو ساعت به روسی صحبت می‌کنم.

من پرسیدم: «با کی؟»

- با مارفینکا. ما با هم خیلی رفیق هستیم. با هم موزیک می‌زنیم. چهار دستی روی پیانومی زنیم. یک شب اگر بخواهید، او را دعوت می‌کنم و برای شما با هم موزیک می‌زنیم. بسیار دختر خوبیست.

«می‌گفت و می‌خندید، و گاهی هم متوجه من می‌شد و چیزی راجع به من می‌گفت و از من می‌پرسید: «شما دوست دارید کتاب بخوانید؟» و یا اینکه «از نویسندگان روسی که را از همه بیشتر دوست دارید؟» و یا اینکه «من عاشق پوشکین هستم او بیش از هر کسی به احتیاجات و دردهای آدم

پی می‌برد.»

من تعجب می‌کردم از اینکه این دختر به این ملوسی چرا اسم درد و احتیاجات می‌برد.

«باز می‌گفت و می‌خندید، مثل اینکه فکر نکرده حرف می‌زند. - گرم‌تان نیست؟ می‌خواهید فتیله چراغ را کمی پایین‌تر بکشیم.

من گرم نبود.

- بالاخره نگفتید که موزیک را دوست دارید یا نه؟

من البته موزیک دوست داشتم.

- اگر می‌خواهید برایتان بزنم، اما صبر کنیم، بعد از شام. رجبوف

موزیک دوست ندارد، با پدرم شطرنج بازی می‌کند، به شرط اینکه عرق نخورده باشد. آن وقت من برای شما پیانو می‌زنم. چه جور موزیک دوست دارید؟

اما گاهی هم منتظر جواب من نمی‌شد، می‌خندید و ادامه می‌داد.

«من در افسونی که از او بر من می‌تایید، فرورفته بودم. حرکت لب‌های

باریک و لطیف او را تماشا می‌کردم. من غرق در این فراوانی سرشار و

زیبایی بودم. من آهنگ پر از شور کلمات او را می‌مکیدم. من گرما و

نرمی را که از پوست او تراوش می‌کرد، می‌بویدم. من لذت زیبایی را

می‌چشیدم. مستی فراوان، گسستگی، وارفتگی در خود احساس می‌کردم.

«من وارد دنیای تازه‌ای شده بودم بیرون دنیای همگان، بیرون دنیای

من، بیرون دنیای روزانه و یکنواخت. در این دنیا امید و آرزو وجود

داشت، در این دنیا آدم نمی‌توانست که فردا چه اتفاق خواهد افتاد، در

این دنیا آدم حسرت می‌کشید، در این دنیا آدم درد می‌برد به امید آنکه

در پی آن لذت وجود دارد. چرا مارگریتا می‌خندد؟ مرا مسخره می‌کند،

شاید مسخره نیست. شاید از من خوشش آمده. شاید ما با هم دوست خواهیم شد. شاید روزی کمی، ذره‌ای مرادوست خواهد داشت. آن وقت تمام زندگی من مال او، تمام هستی من فدای او. چه شیرین صحبت می‌کرد، من جرأت نمی‌کردم از او چیزی بپرسم. اما پهلوی خودم فکر می‌کردم: «مارگریتا، تو راجع به من چه فکر می‌کنی؟» زیبایی زندگی در همین ندانستگی است، در همین امید که فردا بهتر خواهد شد، دنیا آرامتر، زیباتر خواهد شد.

آن وقت پدرش آمد: «آقای ف. هیچ حرف نمی‌زند. هم‌اش من صحبت کردم.»

- خوب ماری، چرا زیاد حرف زدی؟ می‌خواستی آرام باشی. آن وقت آقای ف. صحبت می‌کرد.

آن وقت پدرش رو کرد به من: «شما دبیر هستید؟»
- بله.

- چند سال است تدریس می‌کنید؟

«و ما با هم آنطوری که دو مرد باهم صحبت می‌کنند، صحبت کردیم، بعد رجبوف آمد و ما سر شام و بعد از شام باز صحبت کردیم. راجع به کار من، راجع به آتیۀ من و اوضاع دنیا؟ تازه در آن موقع قرارداد مونیخ بسته شده بود. راجع به جنگ و اینکه آلمان اختراعی کرده است که اگر تمام دنیا متحد شوند، آنها را مغلوب خواهد کرد و اینکه جنگ نخواهد شد. رجبوف مخصوصاً اهمیت می‌داد به اینکه رژیم روسیه حتماً باید برهم بخورد. چرا کارخانه‌ها را از دست صاحبش گرفته‌اند؟ چرا پنج تا خانه‌ای که او در بادکوبه داشته است، دیگر به او نمی‌دهند. خانه‌های او را

ازش گرفته‌اند و مدرسه درست کرده‌اند. همان باغ پدری او امروز پرورشگاه کودکان شده است، تا دنیا دنیا است آقا و نوکر، پولدار و گدا بوده و خواهد بود. از این گذشته از همه چیز بدتر اینکه تجارت نیست. به! مملکت بدون تجارت، فایده‌اش چیست. ترقی یک مملکت بسته به تمول تجار آن است. یک نفر تاجر روس به من نشان بدهید. و چیزهای دیگر از این قبیل.

آن وقت مارگریتا دخالت کرد.

- بابی، چقدر راجع به سیاست صحبت می‌کنید؟ من می‌خواستم کمی برای آقای ف. پیانو بزنم، شما اگر نمی‌خواهید بشنوید، شطرنج بازی کنید.

«ما با هم به اتاق مجاور رفتیم. چون پیانو در آن اتاق بود. اتاقی که در آن غذا خوردیم، همان اتاقی بود که برای اولین دفعه من مارگریتا را دیدم اما در مابین این دو اتاق باز بود، به طوری که اگر کسی سر میز ایستاده بود، به آسانی می‌توانست با ساکنین اتاق ناهارخوری صحبت کند. مارگریتا از من پرسید: «چه دوست دارید؟ موزیک آسان می‌خواهید یا مشکل؟»

«خجالت کشیدم بگویم که فرق مابین این دو را نمی‌فهمم و خیال می‌کردم که مارگریتا مثل معمول منتظر جواب نمی‌شود. اما او که داشت نت‌ها را ورق می‌زد، صبر کرد و گفت: «آخر یک چیزی بگویید.»

- هرچه شما میل دارید.

- مگر موزیک دوست ندارید؟

- چرا، خیلی.

پدرش گفت: «چیزی خوبی، شادی بزن، غم‌انگیز نباشد.»

رجبوف گفت: «اگر بخواهد Dance macabre را بزند، من فرار می‌کنم.»
 مارگریتا پرسید: «راستی، آقای ف. macabre یعنی چه؟»
 من دستپاچه شدم. گویی با خنده‌اش می‌خواست مرا امتحان کند.
 macabre یعنی شوم، macabre یعنی وحشتناک. یعنی، یعنی آن حالی که
 در مرده‌شورخانه‌ها، در قبرستان‌ها حکمفرماست. من نمی‌توانم ترجمه
 خوبی برای این کلمه پیدا کنم.
 مارگریتا گفت: «هوه، آدم را ترس ورمی دارد. موزیکش هم
 همین طور است.»

رجبوف گفت: «من هم که همین طور گفتم.»
 مارگریتا تند جواب داد: «نه، شما اینجور نمی‌گفتید. شما گفتید
 یک جوری و بعد بقیه‌اش را با دستان نشان دادید و من نفهمیدم.»
 «یک مشت خون پرید توی کله طاس رجبوف. معلوم بود که در
 حضور من منتظر چنین حمله‌ای نبود. بر من معلوم شد که مارگریتا او را
 دوست ندارد، گویی دریافت این حقیقت مرا تسلی داد.
 «آن وقت مارگریتا پشت پیانو رفت و مدتی بنواخت. حالت ملایم و
 مهربانی مرا فراگرفت. دلم می‌خواست تمام دنیا مثل من خوشبخت بود و
 از این دست‌های لطیفی که با این وقار از این دستگاه مرموز این
 آهنگ‌های پرافسون درمی‌آورد لذت می‌برد. دلم می‌خواست در
 چشم‌های مارگریتا اسرارش را می‌خواندم. چه می‌زد نمی‌دانم. اما
 آهنگ‌ها مرا می‌سوزاندند، در دل من شعله می‌زدند، خون من می‌جوشید
 و من خود را خوشبخت‌ترین موجودات دنیا می‌دانستم.
 «تاکی آن شب آنجا ماندم، یادم نیست. در هر صورت دیروقت شده

بود. رجبوف با پدر مارگریتا در اتاق پهلویی نشسته بود. آخر رجبوف آمد از من خداحافظی کند و من فهمیدم که باید بلند شوم.

«قرار بر این شد که من هفته‌ای شش شب آنجا بروم. یک شب من روسی یاد بگیرم و یک شب من به او فرانسه درس بدهم. این اولین ملاقات من بود با مارگریتا و از آن وقت به بعد من تقریباً همیشه، یعنی هر شب تا ساعت ده و یازده، مگر بعضی شب‌های جمعه، با او بودم.

«لازم به گفتار نیست که دیگر زندگانی من صورت تازه‌ای به خود گرفت فکر من فقط این بود: چه کنم که دلپسند مارگریتا باشد. یک مرتبه به من گفته بود که او از آبی کم‌رنگ خوشش می‌آید. من دیگر تنها پیراهن‌های آبی رنگ پوشیدم. تمام پیجامه‌های من آبی کم‌رنگ بود. یک مرتبه به من گفت: «به منظر من با موهای سیاه و چنگولی و رنگ گندمگون شما رنگ قهوه‌ای جور است.» من دیگر لباس‌های قهوه‌ای مایل به سرخ تنم می‌کردم. یک مرتبه در همان روزهای اول گره‌کراوات مرا که بی ترتیب بود، محکم کرده و من همیشه مواظب این نکته بودم.

«او موزیک عالی دوست داشت. و من از این حیث تربیت شده نبودم، ولی سعی می‌کردم ذوق خود را تربیت کنم. صحفات گرامافون می‌خریدم چندین کتاب راجع به موسیقی خریدم و خواندم حتی باکی هم نداشتم که از خود مارگریتا نیز بعضی توضیحات بخواهم.

«او از رجبوف خوشش نمی‌آمد، از این حیث من روی دست او بلند شده و از او بدم می‌آمد. هرچه من بیشتر فریفته و دلباخته مارگریتا می‌شدم بیشتر از او متنفر بودم. یک شب پس از آنکه درس ما تمام شد او از مارگریتا تقاضا کرد که کمی پیانو بزند. مارگریتا نگاهی به من کرد. لازم

نیست بگویم که آن شب، خوشبخت‌ترین شبی بود که من در زندگانی در آزادی به سر برده‌ام. آن نگاه معنی نداشت. می‌خواست از من پرسد: «من خسته هستم، اما اگر تو بخواهی حاضرم برای خاطر تو، چون ترا دوست دارم، موزیک بزنم و اگر تو نخواهی، حتی حاضرم تقاضای این رجبوف عرق‌خور را رد کنم.» نه، این‌طور نبود. من از نگاه او این استنباط را کردم آه، نه این مالیخولیایی بود که به من دست داده بود. من خیال می‌کردم که او را دوست دارم. من این نگاه‌ها را به میل خود تعبیر می‌کردم. چندین روز، چندین شب فکر من فقط دور این نگاه‌گرد می‌زد، من هم به او نگاه کردم اما طاقت نیاوردم. اعصاب وسط ابرویم یک‌مرتبه جست زد بالا، شاید تمام این عالم را من پیش خود تصور می‌کردم. مارگریتا یا خسته بود و یا اینکه نمی‌خواست خواهش او را بپذیرد. مارگریتا در جواب گفت: «من خسته شده‌ام چشم، بعد برایتان می‌زنم.»

«بعد باز اصرار کرد به طوری که نزدیک بود اوقات رجبوف تلخ شود، آن وقت پدر مارگریتا مجبور به دخالت شد. او را مجبور کرد پشت پیانو بنشیند.

«من اوقاتم تلخ شد ولی باز تعجب کردم که چگونه رجبوف یک‌مرتبه آنقدر علاقه به موسیقی پیدا کرده است و حتی خیال کردم که واقعاً احتیاج به موسیقی پیدا کرده است. چقدر بیزار شدم وقتی دیدم که در همان حینی که مارگریتا آشفته و عصبانی روی پیانو تپ‌تپ می‌کرد و چندین دقیقه ادامه داشت، اوسی و دو مرتبه خمیازه کشید، نه مرتبه فراموش کرد دستش را جلوی دهنش بگیرد و قریب یازده مرتبه تقریباً آب از چشمش سرازیر شد.

«وقتی که مارگریتا تمام کرد گفت: «بیخشید خوب نزدم.»
«بعد از اتاق رفت بیرون. شاید نیم ساعت طول کشید و آن وقت
پالتویش را تنش کرد و آمد از من خداحافظی کند. روز جمعه بود و
می خواست به اتفاق مارفینکا به سینما برود. من هم بلند شدم و با هم از
خانه بیرون آمدیم، مارفینکا توی حیاط ایستاده بود. من آنها را تا دم
سینما همراهی کردم. در راه به من گفت: «امشب خیلی بد زدم. من وقتی
مجبور می شوم، نمی توانم خوب بزنم.»
- من متوجه بودم که شما عصبانی بودید.

- من وقتی که مجبور می شوم نمی توانم خوب بزنم. در عوض روز
جمعه دیگر بعد از ظهر مارفینکا می آید به خانه ما، به پدرم هم گفته ام. او
حرفی ندارد. با مارفینکا با هم چهاردستی برای شما Dance macabre را
روی پیانو می زنیم.

«فوری به یادم افتاد که باز رجبوف آنجا خواهد بود و باز خمیازه
خواهد کشید و باز مرا عصبانی خواهد کرد، تصمیم گرفتم کاری بکنم که
تا آن وقت نکرده بودم.

- بیخشید، من این جمعه گرفتار هستم و نمی توانم بیایم.

- چطور، چه گرفتاری دارید؟

مارگریتا تعجب کرد. این اولین دفعه ای بود که من تقاضای او را رد

کردم.

- بسیار خوب جمعه دیگر.

- حالا تا جمعه دیگر را بعد معلوم می کنیم.

«مارگریتا حدس زد که من مقصودی دارم. آن روز را دیگر ما به

سکوت گذرانیدیم. چند روز بعد وقتی ما باز تنها بودیم، از من پرسید:
«چرا آن شب دعوت مرار د کردید؟»
- شما نمی دانید چرا؟ شما آن شب وقتی مشغول پیانو زدن بودید قیافه
رجبوف را ندیدید. شما با این آهنگ‌ها صورت تازه‌ای از زندگانی را به
من نشان می دهید، من نمی خواهم یک چنین خوشبختی را بی خودی از دست
بدهم. مدت‌ها بود که می خواستم از شما تقاضا کنم این Dance macabre را
برای من بنزید.

- پس چرا تقاضای مرار د کردید؟

- شرطش آن است که آقای رجبوف نباشد.

- به نظرم حسودیتان می آید.

«من سرخ شدم و نزدیک بود که اشک در چشم‌هایم پر شود. اما
خودداری کردم. این مذاکرات در ضمن درس رد و بدل شد، من چون
فرانسه حرف می زدم، بیشتر جرأت داشتم، مارگریتا هم آنچه می توانست
به فرانسه می گفت و بقیه را به فارسی بیان می کرد. این اولین دفعه‌ای بود
که مارگریتا ولو به طور تمسخر اشاره به احساسات من کرد.

- نه حسودیم نمی شود، اما وقتی شما پیانو می زنید، نمی توانم

خمیازه‌های او را تحمل کنم.

- مطمئن باشید که من هم از این مرد که بیزار هستم اما قبول این شرط

برای من دشوار است، سعی می کنم که مطابق میل شما رفتار کنم. شما از

تمام نکاتی که در بین ماست، اطلاع ندارید، لزومی ندارد. من منتظر

فرصت هستم.

«اما این فرصت مدت‌ها به دست نیامد. حتی یک شب که با مارگریتا و

پدرش در سینما بودیم، به مارفینکا و مادرش برخوردیم با هم به کافه «استریا» رفتیم. آن شب باز اشاره به تقاضای من شد، من باز شرط خود را تکرار کردم.

«راستش این است که من می خواستم یک مرتبه مارگریتا را آزاد بینم، می خواستم که او در تحت تأثیر و فشار رجوف نباشد. می خواستم بینم که مارگریتا وقتی اسیر احساسات خودش است چه جوری است، از همین جهت چون می دانستم که Dance macabre در او بیش از هر چیزی تأثیر کرده است میل داشتم که او زیر فشار این تکه موسیقی باشد، می خواستم بینم که مارگریتای حقیقی چگونه احساس می کند.»

اینجا من مجبور شدم برخلاف رویه معمولی خود کلام مرتضی را قطع کنم و از او پرسیدم: «من فقط یک چیز را خوب نمی فهمم. با وجود تمام این شور و شیفنگی که در تو وجود داشت، مارگریتا هیچ واکنشی، هیچ نشانی، هیچ چیزی، بالاخره تمایلی یا بی علاقتگی، انزجاری ابراز نمی کرد. در اینکه تو دوستش داشتی و خواهی نخواهی این محبت تو از تمام حرکات و رفتار تو پیدا بود، در اینکه حرفی نیست.»

«من دوستش داشتم و هنوز هم دوستش دارم. از همین جهت حالا مرگ را دوست دارم. مقصود تو این است که منظور من چه بود، چه می خواستم. آیا او هم مرا دوست داشت، نه، هیچ وقت اظهاری نکرد، نشانه و علامتی به من نشان نداد: ما با هم مثل دو رفیق بودیم. اما ارتباط ما از این حد سطحی تجاوز نکرد. عجله نکن، جواب این سؤال ترا خواهم داد. شماها نمی دانید چه شیرین است، وقتی آدم می تواند گذشت داشته باشد، فداکاری کند، برای فکری، آرزویی، برای ایمان و عقیده، برای

هرچه شایسته از دست دادن زندگی است. این زندگی پر ملالت و یکنواخت من چه ارزشی داشت. آماده برای مرگ بودن زندگی راشیرین می‌کند. اما مارگریتا چه واکنشی می‌کرد؟ الان می‌گوییم، مادر ضمن درس روسی کم‌کم دست به کتاب‌های ادبی روسی زده بودیم. من خواهش کرده بودم بعضی از تکه‌های «اوگیناانگین» تألیف پوشکین را پیش مارگریتا بخوانم و او قبول کرد. ولو آنکه فهم آن برای من مشکل بود، ولی چون ترجمه فرانسه آن را خوانده بودم به آسانی می‌توانستم مطالب آن را تعقیب کنم. وقتی به مراسله تاتیانا رسیدیم، من آنقدر متأثر شدم که تقریباً می‌توانم بگویم اختیار از دستم در رفت. مارگریتا پی برد که این مراسله در من تأثیر فوق‌العاده کرده است و گفت: «تاتیانا را دوست دارم و میل داشتم مثل او می‌بودم.»

من گفتم: «شما هرگز نمی‌توانستید تاتیانا باشید. کی می‌تواند مثل تاتیانا فداکاری کند و یک چنین از خودگذشتگی نشان دهد، به مردی که آن مرد را دوست دارد، صریحاً اقرار و اعتراف کند که من ترا دوست دارم. تاتیانا حدس می‌زند که این مرد جواب احساسات او را نمی‌تواند بدهد و یا نمی‌خواهد بدهد، باز به یک چنین مردی می‌گوید و می‌نویسد که من ترا دوست دارم و تمام هستی و نیستی، تمام رازی که زندگانی من بسته به آن است، پیش پای تو که معشوق من هستی می‌اندازم.»

من عقب کلمه‌ای می‌گشتم و نمی‌یافتم.

- یک چنین فداکاری و گذشتی را من در شما سراغ ندارم.

«مارگریتا خندید، مرا می‌خواست مسخره کند و یا اینکه مثل معمول می‌خواست شادی پخش کند و هر جا هست خوشی بیفشاند و غمزدگی

مرا بتاراند و یا اینکه می‌خندید که به من چیزی نگفته باشد.

- نه، من این تاتیانا را نمی‌گویم. من مقصودم آن وقتی است که تاتیانا زن ژنرال شده است، شما هنوز نخوانده‌اید نمی‌دانید.

- نه، اشتباه می‌کنید، من خوانده‌ام. آن تاتیانا هم شما نمی‌توانید باشید.

حالا که زن ژنرال شده است، زن ژنرالی که دوستش ندارد باز حاضر نیست وقتی آن معشوق دوره‌های گذشته پیش او می‌آید، معشوقی که روزی به مهر او و خود او پشت پازده و اینک پشیمان است و دوستش دارد، تاتیانا، زن ژنرال در ظاهر با عظمت و با افتخار، در باطن دل شکسته و مضطرب، تاتیانا حاضر نیست که با این معشوق زندگی کند و شوهرش را جواب بگوید. شما قادر به یک چنین فداکاری نیستید.

«باز خندید و اما در خنده حرفی زد که مرا به فکر انداخت، آن روز پی به اهمیت کلماتش نبردم، آن روز من خیال کردم که چون خون من به جوش آمده است، برای آرامش من این جمله را گفته است. به من گفت: «از کجا معلوم است، بلکه من دارم فداکاری بزرگ‌تر می‌کنم همه چیز را که نمی‌شود گفت. بگذارید این صفحه را تمام کنیم...» بالاخره آن فرصت دست داد یک روز جمعه بعد از ظهر من مهمان مارگریتا و پدرش بودم. مارفینکا هم آنجا بود.

«تمام صبح آن روز من در خانه ماندم. هوا سرد و یخبندان بود. فقط چند دقیقه روزنامه‌های روز را که راجع به جنگ بود خواندم بعد تمام روز صفحه *Dance macabre* را که مدت‌ها بود خریده بودم، گوش دادم. در کتاب‌های هنری تصویری که هلباین این تصور قرون وسطی را مجسم کرده است، مطالعه کردم.

«نزدیک ساعت دو و نیم بعد از ظهر از خانه خارج شدم، پیاده رو به خانه مارگریتا رفت. باد سردی می‌وزید، هوا خشک و یخبندان کامل بود. ساعت سه بعد از ظهر بود. با وجودی که هوا آفتابی بود باز یخ زیر پای آدم فرج و قروح صدامی کرد مردم همه از زور سرما در خیابان‌ها می‌دویدند. من آنقدر با خودم مشغول بودم که اصلاً توجهی به آن نداشتم. من فقط در فکر مارگریتا بودم و پهلوی خودم فکر می‌کردم که چرا Dance macabre در او آنقدر تأثیر کرده است. او هر جا که هست، خوشی و صفاست، آرامش و شادمانی، خنده و جانبخشی، او را با مرگ چه کار است. Dance macabre رقص مردگان، رقص مرگ در او چه تأثیری می‌تواند داشته باشد، چقدر آدم از زندگی بیزار باید باشد تا از رقص مرگ، از رقص استخوان‌بندی‌های مردگان لذت ببرد و آرزوی آن را بکشد. چرا پریشان بودم؟ من تمام روز، هفته‌ها، ماه‌ها بود ذوق می‌کردم، یک روز بعد از ظهر با مارگریتا باشم، رجبوف حضور نداشته باشد. حتماً به رجبوف دروغی گفته‌اند که امروز خانه نیستیم و او را دک کرده‌اند اما اگر رجبوف با وجود این بیاید چه می‌شود؟ علت اضطراب من چه بود؟ هنوز نشنیده دل من می‌تپید. وقتی وارد اتاق شدم احساس کردم که مارگریتا غم‌زده است نه اینکه نمی‌خندید، لند و به آهنگ سکه نقره صدایش طنطنه می‌انداخت: «چه خوب شد زودتر آمدید. دوست من هنوز نیامده است. مارفینکا الان می‌آید. من کاملاً تنها بودم. پدرم ناخوش است، حالش خوب نیست. پیش ما نمی‌آید. من صبح تا به حال گرفتار بودم. اما حالا حالش بهتر است ممکن است تا یک ساعت دیگر بیاید. سردتان است بفرمایید کنار بخاری.»

- اگر پدرتان ناخوش است، اجازه بفرمایید مرخص شوم.

- ابدأ، بمانید، من خیلی خوشحالم که شما آمده‌اید.

«یکریز می‌گفت، با خودش صحبت می‌کرد، از من می‌پرسید. ما تنها بودیم. چه خوب موقعی است. خوب فرصتی است به او بگویم که تو برای من چه هستی، چه مقامی را در زندگی من اشغال کرده‌ای، به او بگویم که زندگی من تا به حال فقط کار آسان، کار یک‌شکل، اما پر از زحمت بود. به او بگویم که زندگی من فقط درد، زحمت، زجر، و از همه بدتر بدون جنبش و بدون تغییر بود. به او بگویم که من تا به حال فقط مصیبت‌های زندگی، گرسنگی مردم، شکنجه بیچارگان، کشتار و ظلم و زور می‌دیدم. به او بگویم که هر روز از خواب بلند شدن، مقصود و هدفی در زندگی نداشتن، دست روی دست گذاشتن، هی برنج و هی روغن مصرف کردن برای من کشنده بود. و حالا از وقتی که با تو آشنا شده‌ام، دنیای دیگری بر من جلوه گر شده است. به او بگویم که دیگر حالا زندگی موسیقی و هنر است. به او بگویم که زندگی من تا به حال بدون هنر بود و اگر هنری داشت بدون زندگی بود و جان نداشت، به او بگویم که تو دنیای حقیقی را به من نشان دادی، به او بگویم که زندگی مرا قابل زندگانی کردی، به او بگویم که دوستی تو به من امید و آرزو می‌دهد، آه، چقدر چیزها می‌خواستم بهش بگویم، می‌خواستم به او بگویم که من دوستت دارم. زبانم بند آمده بود و فقط با نگاه چشم می‌خواستم این مطلب را به او حالی کنم.

«مارگریتا همیشه از نگاه‌های فروزنده من می‌ترسید منتها نشان

نمی‌داد. اما امروز از هر روز بدتر بود، او فقط حرف می‌زد، یک ثانیه را

به سکوت نمی‌گذرانند. از سکوت می‌ترسید و یامی خواست روحش را از من پنهان کند، جانش رامی خواست با کلمات پوشاند.

آن وقت مارفینکا آمد. با هم روسی حرف زدند. دیگر کمی می‌فهمیدم. چای و شیرینی آوردند، بعد هر دو نشستند پشت پیانو. Dance macabre یعنی رقص مردگان، یعنی رقص مرگ به خط درشت روی نت‌های پیانو نوشته شده بود. اتاق ساکت بود. صدای خش خش نت‌ها شنیده می‌شد. چند ثانیه سکوت محض بود.

«من آرنجم را به سه گوشهٔ میز تکیه داده، هوش و حواسم پیش آنها بود. آهنگ‌های اول وحشت در من تولید کردند. macabre بودند، هیچ لغتی در فارسی جای آن را نمی‌گیرد. شوم بودند. من خوب از میان آهنگ‌ها جان کلام رامی شنیدم.

ساعت، دوازده مرتبه صدا می‌کند، از این ساعت تا صبح، مردگان آزادند. آزاد. آزاد.

نیم‌شب است!

چه شب وحشتناکی.

هر شب همین‌طور سهمگین است. برای آنکه زندگی ما سهمگین و جانسوز است. آنها، دیگر جانی ندارند که بسوزد؛ مردگان جان ندارند.

برای اینکه ما مثل هم نیستیم، اما مرده‌ها مثل هم هستند.

از نیمهٔ شب تا بانگ خروس مردگان جشن می‌گیرند، جشن آزادی جشن‌رهایی از دردهای زندگی.

همه با هم برابرند.

نه شاه است و نه گدا، نه پیر است و نه جوان، نه دختر است و نه پسر
نه زن است و نه مرد، همه مرده‌اند. همه استخوان‌بندی هستند.

کسی جقه بر سر، کسی شندره بر تن ندارد. دست به دست هم می‌دهند
و می‌رقصند.

مرگ که در همه آنها مشترک است، جزئی از کل آنها، خود آنها،
مرگ استخوان‌بندی‌ها را به رقص آورده است.

مرگ با قلم استخوان پا که روزی ساق پای دخترکی بلندبالا بوده
روی جمجمه دیوار کلفتی برای آنها ضرب می‌گیرد.

ساعت دوازده که می‌شود، استخوان‌بندی‌ها از پله‌های گور بیرون
می‌آیند و می‌رقصند.

مرگ که خود آنهاست، برای آنکه دیگر فرمانده و فرمانبرداری
نیست آهنگ ملایمی می‌نوازد.

مردگان گرد هم دست می‌افشانند و پای می‌کوبند.

اینکه هنوز روی استخوان‌های صورتش نیشخند دیده می‌شود، این در
زندگی قاضی بوده و به دردها و شکایت‌های محکومین پوزخند می‌زده
اما او تازه مرده است. به‌زودی این اثر در کله او محو خواهد شد، مابین
فک و گونه‌هایش دیگر این اثر باقی نخواهد ماند. برای آنکه او دیگر
مرده است و آزاد است.

اینکه استخوان‌های پشتش گوژ دارد، او در زندگی پشت خم کرده سر
فرود آورده است. اینجا دیگر احتیاجی ندارد، برای اینکه آنچه او را از
دیگران جدا می‌کرد، احتیاج زندگی روزانه دیگر وجود ندارد، نه خنده
است، نه گریه، نه شادی و نه غم. نه دلواپسی است و نه امید و نه افاده است

نه تحقیر، نه ظلم و نه عجز و لابه، نه گرسنگی است و نه سیری.

هیچ چیز نیست، جز مرگ، جز آزادی.

آیا این مرگ و این آزادی از زندگی در بند بهتر نیست.

آیا این مرگ به از آن نیست که قاضی به زجر محکومش پوزخند بزند؟

آیا این مرگ به از آن نیست که محتاج پشت خم کند!

آیا این مرگ به از آن نیست که آدم در بند باشد؟

از همین جهت است که آنها جشن گرفته‌اند.

رقص می‌کنند، برای آنکه آزادند.

مرگ با قلم پای دختری روی جمجمه کله‌گنده‌ای برای آنها سرود

رقص مردگان را می‌نوازد.

وای، این آزادی هم محدود است.

خروس ورود صبح را بانگ می‌زند.

همه مرده‌ها؛ استخوان‌بندی‌ها در هم می‌پاشند.

جرنگ... جرنگ.

«این منظره را من در موسیقی که ماگریتا و مارفینکا می‌نواختند،

می‌دیدم.

«وقتی تمام شد، هر دو آنها رنگ‌پریده بودند، به من نگاه می‌کردند.

من ماتم برده بود.»

مرتضی نفس بلند و عمیقی کشید. قسمت‌های آخر را فی البدیهه

می‌گفت. دیگر توجهی نداشت به اینکه کسی می‌شنود یا نه، شکی نبود در

اینکه هنوز زیر فشار و کابوس آن روز بود.

«دیگر هیچ یادم نیست که آن روز چه اتفاقی افتاد می‌دانم که تمام آن

شب مثل مرده تا صبح خوابیدم و با وجود این صبح روز بعد هنوز پریشان و عصبانی بودم. فقط یادم می آمد که روز بعد دائماً صورت رنگ پریده مارگریتا پس از آنکه Dance macabre را تمام کرده بود، جلو چشم می لغزید.

«یقین کردم که مارگریتا آن دختر خندان و فرحبخشی که من تصور می کردم نیست و زیر اینگونه لب های خندان سری پنهان است. من پریشان بودم که چرا تا به حال او را نشناختم.»

«روز بعد در حدود ساعت شش بعد از ظهر در اتاقم نشسته بودم و باز صفحه Dance macabre را می شنیدم که ناگهان دیدم گلیمی که در شیشه دار اتاق مرا از سرمای شدید و یخبندان جدا می کرد، به وسیله دست کوچکی که در دستکش جیری بود تکان خورد، دست چندین مرتبه به شیشه تک تک کرد و بعد داخل اتاق شد. مارفینکا توی اتاق من ایستاده بود.»

«از قیافه اش پیدا بود که اتفاق تازه ای افتاده است. او فارسی خوب بلد نبود و من آنقدر زبان روسی یاد نگرفته بودم که بتوانم با او صحبت کنم. اما این را فهمیدم می خواست به هر زبانی شده، مرا وادار کند، هرچه زودتر به کمک مارگریتا بشتابم. اما چه اتفاقی افتاده، چه شده، چه کمکی من می توانم بکنم، نفهمیدم و با سرعت تمام از خانه دویدم بیرون. چون سر خیابان اتومبیل و درشکه پیدا نکردم - سرد بود و درشکه ها لنگ کرده بودند - و مارفینکا با کفش پاشنه بلندش نمی توانست روی زمین های یخ بسته بدود، به او گفتم: «من می روم و شما خودتان بیایید.»

«نصف بیشتر راه را دویدم و بالاخره سوار اتوبوس شدم بعد درشکه‌ای پیدا کردم. توی درشکه یادم افتاد که آن کلمه روسی که مارفینکا، هی تکرار می‌کرد و من نمی‌فهمیدم فارسیش «خودکشی» بود. مارگریتا می‌خواست خودکشی کند، من می‌توانم جلوگیری کنم، چشم‌هایم سیاهی رفت خودداری کردم. به درشکه‌چی اصرار کردم که تندتر برو؛ می‌گفت: «اسب‌هایم روی یخ لیز می‌خورند از این تندتر نمی‌توانم بروم».

- کمی تندتر فقط کاری بکن که من زودتر برسم.

«سر خیابان نادری از درشکه پیاده شدم نمی‌خواستم که مردم متوجه من شوند.

نزدیک ساعت ۷ دم در خانه آنها رسیدم. هوا تاریک بود. در خانه باز بود من وارد حیاط شدم.

«از پله‌ها که پایین آمدم، وحشت کردم. خیال کردم دیوانه شده‌ام. رجبوف وسط حیاط روی زمین افتاده بود. از سرش خون می‌آمد، با وجود تاریکی هوا خون را تشخیص دادم.

«مارگریتا با چشم‌های بی‌حالت، صورت کشیده، دست‌ها رو به عقب فریاد می‌زد، پدر مارگریتا در لباس خواب دستش را به نرده پلکان گرفته بود و می‌خواست پایین بیاید.

مارگریتا زبانش بند آمده بود: «من... من...»

من او را بغل کردم، بردم توی اتاق. مثل بید می‌لرزید.

پرسیدم: «تو کردی؟ تو کشتی؟»

- من... من...

پدر مارگریتا را کشیدم توی اتاق.

- اهمیت ندارد. شما هم آرام باشید. من او را فوری می‌برم به
مریضخانه. بعد رو کردم به مارگریتا.

- مارگریتا، این را دیگر به کسی نگو، هیچ وقت، قول به من بده که این
حرف را تکرار نکنی. مارگریتا، اگر مرا کمی دوست داری، قول بده، که به
کسی نگویی. اگر پدرت نفهمیده است، نگذارید بفهمد برو استراحت کن.
«من مارگریتا را در آغوش گرفتم، دست و صورت او را بوسیدم بعد،
باز تکرار کردم: «مارگریتا، من او را می‌برم به مریضخانه، چیزی نیست
خوب می‌شود.» از خانه پریدم بیرون. عقب درشکه می‌گشتم دیدم
مارفینکا دارد می‌آید.

- شما هم بروید. حالش خوب نیست. رفته است بخوابد.

درشکه پیدا نکردم. برگشتم توی حیاط و فریاد کردم.

- مارگریتا، مارگریتا به هیچ کس نگویی. به هیچ کس.

«بدن نیم جان رجبوف را کول کردم و او را از خانه بیرون بردم. چه

می‌خواستم بکنم. نمی‌دانم.

فقط وقتی متوجه شدم که دیدم مردم دور من ایستاده‌اند و پاسبانی مرا

جایی برد. هرچه از من می‌پرسیدند، می‌گفتم: «من کردم، من کشتم.»

و حالا می‌گویم: «من کردم.»

«و چه شیرین است گناه کسی را به گردن گرفتن و چه شیرین است

بالاخره هدفی و مقصودی در زندگی داشتن.»

مرتضی ف. دیگر حرفی نمی‌زد در عالم خواب بود مثل اینکه تمام

اینها را خواب می‌دید. می‌فهمیدم که چرا با ذوق و شوق به پیشواز مرگ

می‌رود، برای زندگی پوچش هدفی پیدا کرده بود.

۳

دیروز صبح مرتضی را از میان ما بردند همان طوری که گوسفندی را از میان گله‌ای به کشتارگاه می‌برند. شاید من تنها کسی بودم که ذوق کردم. برای آنکه پهلوی خود می‌گفتم، راحت شد و امشب در ساعت دوازده در رقص مردگان شرکت می‌کند، دست رجبوف را می‌گیرد با هم جشن آزادی می‌گیرند، بدون بغض و کینه، بدون حرص و طمع، اما آزاد آزاد. نه، این طور نیست.

امروز صبح آمدند و اثاثه او را جمع کردند. ما یقین داشتیم که او را اعدام کرده‌اند. موقعی که می‌خواستیم اثاثه او را جمع آوری کنم چند صفحه کاغذ یافتیم. من آن را دزدکی خواندم که اگر لازم است بدهم جزو اثاثه‌اش ببرند و به خانه‌اش برسانند و یا اگر قاچاقی به دست او افتاده است، به هر وسیله که لازم است به مارگریتا و یا به خواهرش برسانم. اما مراسله به خط مرتضی نبود معلوم بود که از خارج رسیده است اینک عین مراسله:

«معشوق من تنها دوست من، به نظر تو من همه وقت دختری سرسری بودم، می‌خندیدم، می‌گفتم، کمتر مرا غمگین دیده‌ای، این طور نیست؟ یک مرتبه در ضمن صحبت به من گفتی که از من فداکاری بر نمی‌آید. گاهی صورت رنگ پریده من ترا متوجه رازهای پنهانی دل من می‌کرد، اما به زودی خنده‌های بلند من این افکار تو را می‌تاراند این طور نیست؟ شاید هم بعضی اوقات با خودت می‌گفتی که من با تو بازی می‌کنم و ترا و احساسات را به مسخره گرفته‌ام. این طور نیست؟ تو در اشتباه بودی

می‌دانی؟ پی بردن به دردهای دیگران کار آسانی نیست، چه برسد به مصیبت‌ها و مشقاتی که من تحمل کرده‌ام و هنوز هم با جرأت آماده برای تحمل هستم. زندگی من سراپا فداکاری بود. معشوق من، مادرم در آخرین نامه‌اش نوشته بود، که از پدرم نگاهداری کنم. مادر و پدرم همدیگر را بسیار دوست داشتند، هنوز هم دوست دارند، انقلاب زمانه آنها را مجبور کرد که از هم جدا شوند. مکرر می‌دیدم که پدرم ساعت‌ها می‌توانست جلو عکس مادرم بنشیند و فکر کند مادرم همیشه از وقتی که من بزرگ شده‌ام به من سفارش می‌کند که مواظب پدرم باشم و سعی کنم که از مصیبت‌های او جلوگیری کنم.

پدرم مرا خیلی دوست داشت و تمام مصایب زندگی را محض خاطر من تحمل می‌کرد. از هیچ‌کس پدرم بیش از رجبوف بیزار نبود، اما چون مرا دوست می‌داشت تمام مصایب زندگی به‌علاوه معاشرت رجبوف را در خانه ما با صورت خوشی قبول می‌کرد. رجبوف برای نفع خودش پدر مرا در معاملات خطرناکی شریک کرده بود، و بدین طریق زندگی ما را خراب کرد. اوایل رجبوف برای نفع خودش به پدرم در کارهایش کمک کرد، رجبوف را پدرم از روسیه می‌شناخت و او آنجا دلالی می‌کرده است. اما این او آخر چون چشم طمع به من دوخته بود، دیگر زندگی برای ما بدون کمک او غیرممکن بود. در ضمن رجبوف استفاده خودش را می‌کرد، چه روزهای سختی باید به پدر بیچاره من گذشته باشد و از طرفی رجبوف را محض خاطر اینکه در زندگانی به من بد نگذرد تحمل می‌کرد، از طرفی نمی‌توانست مرا به او واگذار کند. در این گیرودار تو پیدا شدی. معشوق من کاش نمی‌آمدی. در زندگی من نور امیدی پیدا شد،

همین دوستی در پنهان، دوستی که هیچ‌کس حتی مارفینکا از آن اطلاع نداشت، این دوستی که از هر آتش گداخته‌ای سوزان‌تر است، این دوستی به من امیدواری می‌داد، من حاضر بودم که مثل تاتیانا تمام زندگی خود را پیش تو بیندازم، اما یقین داشتم که تو آن را رد نخواهی کرد، این‌طور نیست؟ بالاخره راه‌حلی برای آسایش خاطر پدرم پیدا کردم. روزی به او گفتم که من با میل حاضرم رجبوف را به شوهری قبول کنم اما پدرم با وجود اصرار رجبوف همیشه این کار را عقب می‌انداخت، زیرا مطمئن نبود. آن روز جمعه ما به رجبوف گفتیم که در خانه نخواهیم بود و پیش یکی از دوستان پدرم دعوت داریم، اما موقعی که تو از خانه ما خارج شدی، ترا دیده بود. همان شب با وجودی که پدرم ناخوش بود راجع به من با او صحبت کرد و اصرار داشت که در عرض چند هفته اقلانامزدی ما علناً به همه گفته و جشنی گرفته شود. همان شب به پدرم حالت سگته دست داد و من یقین داشتم که دیگر از این مرض جان به‌در نخواهد برد و یا مدتی زمین‌گیر خواهد بود.

من در فکر بودم که از این زجر او جلوگیری کنم و خودم و پدرم را بکشم. تمام وسایل آن را برای همان روز شنبه فراهم کرده بودم، می‌خواستم صفحه *Dance macabre* را بگذاریم و هر دو بمیریم. من مشغول تهیه مقدمات بودم که رجبوف سر رسید. در یک‌چنین موقعی دیگر تحمل قیافه او برای من غیرممکن بود. از او درخواست کردم و بعد به او دستور دادم از خانه ما خارج شود. اشاره‌های زننده‌ای راجع به روابطی که مابین من و تو برقرار است کرد. به من توهین نمود بعدستیزی کرد، حتی خیال داشت به من بی‌احترامی کند. مست بود. من او را با چوب کلفت پدرم تهدید و بعد از اتاق بیرون کردم، موقعی که به ایوان رسید از

پله‌ها هولش دادم پایین، پایش لیز خورد و سرش به گوشه پله تصادم کرد. معشوق من، بقیه‌اش را می‌دانی. بد کردم، حقش این بود که ترا مطلع کنم، این طور نیست؟ پدرم مرد اما دیگر می‌بینم که دوره فداکاری من هنوز سپری نشده است. هنوز جرأت نکرده‌ام به مادرم خبر مرگ پدرم را بنویسم. این کار با تو. تمام آنچه راجع به من می‌دانی به مادرم بنویس؛ به او بنویس که دختر شایسته او هستم و من هم بلام فداکاری کنم. مقصود من از فرستادن این مراسله این است که من نمی‌توانم تحمل کنم تو در زندان باشی و یا بمیری و من در زندگی بدون مقصود و هدفی باشم. شاید اگر قضات اوضاع و احوال مرا بدانند، مرا به مرگ محکوم نکنند. من پس از ده سال و یا یازده سال دیگر از زندان بیرون خواهم آمد. آن وقت زن خوشبختی خواهم بود، تو را دوست خواهم داشت و با دوستی تو زندگی خواهم کرد، اگر مردم که باز خوشبخت مرده‌ام. تصمیم من این است، همین امروز خود را به شهربانی معرفی می‌کنم. مارگریتا.»

چند روز بعد همان کسی که اسم همه را بلند صدا می‌کند و مرتضی فرزند جواد را صدا زد و مرخص کرد، اسم مرا صدا زد و مقداری خوراکی و کلاه را برای من آورد. در دفتری که من رسید آن را امضا کردم، نوشته شده بود: «آورنده... مرتضی ف.»

چند روز بعد برای زندانیان باز پول آوردند. موقعی که یکی از هم‌اتاقی‌های من قبض‌های پول را زیر و رو می‌کرد که قبض خودش را پیدا کند به قبضی برخورد که مال زندان زنان بود و روی آن نوشته شده بود: «اسم گیرنده وجه. مارگریتا.»

مؤسسه انتشارات نگاه منتشر کرد

از مجموعه بزرگ علوی

۱. چشمهایش. رمان
۲. پنجاه و سه نفر. خاطرات
۳. گیله‌مرد. مجموعه داستان
۴. چمدان. مجموعه داستان
۵. موریانه. رمان
۶. سالاری‌ها. رمان
۷. میرزا. مجموعه داستان
۸. ورق‌پاره‌های زندان. مجموعه داستان
۹. روایت. رمان
۱۰. گذشت زمانه. خاطرات
۱۱. تاریخ و تحول ادبیات جدید ایران.
۱۲. حماسه ملی ترجمه بزرگ علوی



مؤسسه انتشارات نگاه

۲۲۰۰ تومان

ISBN 964-351-217-7



9 789643 512170